

پناه کینک جمیدست که هر یک از دستر او اعلا بتزواهند بودی خوش دل شده باری زنده جان ملوک شیروان در صنیاع  
 و بدایع شعری ستم زمان دهان  
 شب نباشد که فراق تو دلم خون کند  
 مژه بریم نزدیک شبی دیده من  
 کرچه علت بوفاد من بسی ادب من  
 فی خطا کفر جان در خطا نیت که او  
 خاک را کردی عزیز خودش بنود  
 از نشت تو فلک سبک پای  
 آنرا که به مهر کوئی اجلس  
 آبا و بدان سمنند کز وی  
 یکاعت سیر او بیدان  
 چون پای به پشت او در آری  
 سپهر مجد و معالی محیط نقطه عالم  
 خدیو کشور پنجم یکا خسرو چارم  
 عدد کار چو رستم جهانگشا چو این  
 شش متابع این فلک برای مصفا  
 بنفرت علم و اصول عدل مقرر  
 زهی گاه تو جانرا تحمل در تبه عالم  
 بر دستای دولت در پتاهم تو مقرر  
 بنور کشده کارزاد تو مشرق مغرب  
 رعایت تو ز تیر کوسه چرخش این  
 زمانه محکمت جم به پورب نداری  
 شود بخون ایران تن مانه طمش  
 چه ترک و نیزه بنواجی چه ترک و چنان  
 بذات خالق چون کمان سید مرل  
 بعارفان به حد بر ابدان محقق  
 قسم به نیر ساریت که مت کا به خاکان  
 که تو می نمودم مایه صیغی مزاران  
 در شش کرد آن سوز زور مرطوب

فردوسی طوسی علیه الرحمة

دار زوی مرا بخ دل از کون  
 تا بخونک سر کوی تو من کون  
 کند و عن وفا تا حکرم خون کند  
 خدمت شاه منوچهر فریون کند  
 فلک از قوت خود مهمل دشمن کند  
 دل  
 هیچ روز نمی بد کانه عشق تو مرا  
 زلف چون ز تو آهنگ ندل ترا  
 که چه دیدایره عشق تو جان من کست  
 خسرو شروان خاقان که پیرانگه خرد  
 که نباشد برای شرف خیس کس

وله صیبا  
 ایام بکین گوید شش قم  
 در خود کشد آسمانم و دم  
 صد ساله سیر صرخ و انجم  
 فرمان ترا فضا پای پی  
 در زیر همش زمین که سیر  
 ز پو صبح بد در با تجت

در مدح خاقان کسیر شروان شاه منوچهر گوید

جم دوم کی اعظم خدیگان  
 خرد پرست چو دستان نیر غای نیر  
 شن موافق امرش جهان غم غم  
 بسعت قلم او وصول تحمل منظم  
 خدی بداد تو تن با قرار و حق حکم  
 همه وقایع بکنت در مقام تو دم  
 بر زق جانور از اکت و مشرب مطم  
 حمایت تو بر آیه شکسته چه نیم  
 اگر چه رسیدی جام دولت تو جم  
 شود ز کرد ستوان سرتار هم  
 چون و هر به بگیری تا چه کرد و چم  
 بقدر مسجد قصی کجا که عظم  
 بانسیای مطربا و لیا ای کرم  
 همین برین معیت که هست و غم  
 حضرت خزیت خاد فلک است غم  
 زحل و فلک غرق در راه و فضا  
 شکی او هم کیستی بنیدوست  
 حروف مرتبش را ستار غم غم  
 بریز ایت بر شین نجوم سعد تقار  
 شده در قوم فضایل منقش خط و  
 در تو خلد می کنی تو بجز مر کتب  
 ز کتب جو تو وسطی هزار بخش جام  
 شود چو خلد جنم مقام سده طوط  
 در آترمان که نباشد فرایح و چکسی  
 قضای کستین شمانه روی اند و ندر  
 شنیده ام که حسودان گفته اند که  
 بنور و غم دست نیگال شده حد  
 با چشم سیران املیت هم  
 که انچه در خلوت جرات که تو کون  
 از اعرف خطای حرفت انگ یغفر  
 در شکل فلک کسیر شروان شاه

اشعار او نوشته می شود  
 دل چو آتش کده و دیده چو چون کند  
 که بد و نرسد جادوی انوشیروان کند  
 فکلی را کس از ایندیره پروان کند  
 پیش که شش صفت رفعت کرد و کند  
 پوشش تنم خرا غلس و کس کند  
 و ذوق تو زمین کران هم  
 رایات ترا قدر و ما دم  
 کوئی که در آسپاست کندم  
 او باز به سیر با چشم  
 سر بر فلک آرد از تنم  
 جانج دو معانی چراغ در ده دم  
 شمال فیض بصیرت فریخ زت کلیم  
 می که به شب کردون بلخ ایت تو هم  
 بکین که شش را سپهر حلقه غم  
 بگردیم خلیش سپاه فتح مجتم  
 شده حروف شامیل بنوک گل که غم  
 دل تو عدل مستغانی روح غم  
 در بحر کین قطری نیر کوشش غم  
 اگر ز جرعه جامت نی سد غم  
 رنگ نام غم و مجال حال غم غم  
 قدر برون جانمانه کیف اند و غم  
 ادای بندگی تو که شست مهمل و غم  
 پس کنان که کعبه کعب چشمه ز غم  
 بخون پاک شهیدان شش ماه غم  
 نه یک گشم و نه بدنه پیش کشم و نه کم  
 و له علت از نوبی علت انگ بر غم  
 خنده اسهل اش از بی کشت بند  
 و هو حکیم و اتعاسم حسن بن اسحق بن شرف شاه محمد بن منصور بن محمد بن احمد بن حکیم مولانا فرخ  
 صیفا کرده است و بعضی بجای سنسرخ مولانا فرخ نوشته اند به صورت پدرش در قریه

فردوسی طوسی علیه الرحمة

زبان طوس کس موطن مسکن و اشقی عامل فردوس سن نام باغی از جانب سوری بن مغر حمید فرسان همی بود از ان سپس حاکم حکیم  
 فردوسی قتی کستی خج استی نمودن بی محل عملی فردون کند او ای از طوس سن آبد راه غزنی بر کرده بمقصد رسید به ستیاری رباب

و انش و نیک نهادن معتز چنانکه در تواریخ نوشته اند سلطان ای یافت بعد از اینکه ملک اشعرا عفری بلخی و حکیم فرعی سیستانی  
و حکیم عجمی مروزی سبده کوفی در مجلس خاص ماده آن باعی مشهوره وی امتحان کردند و استخارشان در تواریخ باستان  
دیند و پایه طبع و پایه نظم و ارباقطاس تجربت و تمیاس قیاس فرو بنجد بر قدرش فرو ده آمد بنظم تواریخ عجم  
نامور کردید و مسایبان در از با عانت یاز در آنست میان بست و کار با بحال و انجام آورد و در هنگام تمام نامه شایان  
سلطان محمود غزنوی که شعر اخچین هزار دینار بذل کرده بود و شعر بس و ست دشت باغهای وزرای بهنا و حیات  
شاد و در و عشق مسترد سودی که در معنی پایه زیانهای تکی بود منظور دشت و درر اسیم تبدیل کرد و حکیم محروم و یابوس کردید پس  
درج کوشها به چارواخت و چنان پادشاهی بزرگ را با چنان نامی بلند و کیستی خوار و خیر ساخت و کهنوز آن سخنان جهان  
نایاب یاد یاد و حال عیب و عوار بر رخسار حال محمود بر قرار است مع القه چون حکیم از سلطان محروم کردید در سیاست  
بر رسید از غزنین بهری آمد در خانه ادیب ساجیل و راق تردی پدید صابر نهان اندیشش به توقف بطوس آمد  
و از آنجا باز در آن شد و بنجد مسته سپید شریار از سلاطین آل و نذ که بیز کرد و شریار سب رسانند رسید و کوش این کتاب را  
از نام محمود باز کرد نام و بنام توآرم که بدان حق و اولی باشی چه که بمه آن تجدید آثار اجداد است وی قبول نکرد و او را از این نیت  
باز داشت و یکصد بیت سچای سلطان با یکصد هزار در هم بخرد و پشت و او را در خوشش کرد و این بدشت تا بکشد  
و مشنوی یوسف و ریخ بوزن تقارب موزون کرد و بواقعات یوسف صدیق فزین فرمود و آخر الامر سلطان از آنجا  
نجات گرفت و بر حاسدان طامت راند و شصت هزار دینار بجزیره فردوسی فرستاد ولی نوشاد روی پس از مرگ سداب  
بود وقتی آنخل زر بطوس رسید که جنازه فردوسی از دروازه زراق بکورستان بلغ فردوس می بردند و کان کک کفی  
حکیم را غیر مشنویت قصاید و غزلیات بوده ولی نمانده و اشعاب شاهنامه درین کتاب برخلاف صواب است و شایان  
حکیم در عجم نامه عظیم است بحریت پرآبی و بدان و نیت و انجام و بیان کتابی منظوم نادر است و این نیت شعری عجم در نظم  
پارسی کتابی مانند شاهنامه وی مشنوی مولوی گیاد کا نکه داشته اند و هر یک در مقام و پایه خودی نظیر علی جمله شاهنامه  
قدیم الایام تاریخی بوده که در حال هر یک از پادشاهان ایران نوشته بودند و مخترعی بود تا حال او مشهور آن ذم از آن پس  
که پهلوانی دیگان ترا بود از اکابر مداین و مردی مویخ و حکیم تواریخ معتز که را کرد از احوال هر نوزین کسری تا پرویز نکاشت چون  
بزرگ کرد و شریار فرار کرد آن کتاب بدست اعراب افتاد و در وقت تقسیم غنایم بمردم حبشه رسید و آنها از آنها شاه  
خود بردند و حبشی ترجمه کردند و از آنجا به کن هندوستان رسید و متداول شد یعقوب لیث صفار چون خود را از نسل عجم نیست  
کسی بنده وستان فرستاده آن نسخه را بخراسان آوردند بحکم او ابو منصور عبد الرزاق بن عبد الله فرج را که معتد الملک بود  
آنچه دانست و هقان بن پہلوی ذکر کرده بود و لغت فارسی نقل کرد از او و از زمان پرویز تا انجام کار بزرگ در آن هند و در سال  
سیصد و شصت هجری تمام رسید و در زمان آل سامان بحکم میر اسمعیل سامانی دقیقی شاعر اول پادشاهی کتابت و جنگ  
او با ارجاسب چند هزار بیت منظوم کرده بدست غلام حوز کشته شد بعد از سامانیه سلطان محمود بایخیال در افتاد و حکیم فردوسی را  
بزرگ را با انجام رسانیدیم بنام نسیم شاهنامه مشهور شد و حکمای پارسی گفته اند که وقایع پادشاهی سلاطین بعضی سلاطین بعد از  
و نایاب هر چند نکاشته اند و اول کسی بنیاد اینکار بر نهاده ظهورش بوده که حالات بیایک را با کورث بخیر تواریخ در  
بعد از آن زمان یزدگرد آنرا نشان ایر از ابرورد و پورث کرده اند از جمله نامهای نسیم جاسب نهاد کتاب است که در ذکر خسرو  
ایران بوده دیگر آیین همین است در احوال همین یکبار به نام است دیگر دانش افزای نوشیروانی که جامع آن بزرگ حکیم بوده  
و باستان نامه و دانشور نامه و خرد نامه و حکیم ابوالقاسم محمد بن منصور فردوسی آثار و فعال طوک عجم را از آن نامها بدست آورده  
منظوم کرده و اکثر شاهنامه است  
در این کتاب درین گزاف است  
و این نیت معتز از آنجا است

در مع شاه اولیا علیه السلام گوید

بچای بعضی اشعار معتز و حکیم فایده

شوقی چون بد انگشت دند خیر کند  
 حکم گفت کسی که بخت و اکت  
 بختی که در محمود زابی دریاست  
 یا بکوی که پرویز از زمانه چه خورد  
 دو چسبیر بر توبی خطر پنجم  
 دینار چو بر نهی بس بر تاج  
 اگر به پیش اندر زمانه لقمان ار  
 اگر سپید بیدار شهر شوی  
 بسی بویچ بر دم بسی نامه خواندم  
 بچندین هنر شصت و دو سال بودم  
 بجز حسرت و جز وبال کسنان  
 جوانی من از کودکی یاد دارم  
 ششی در برت که بر آسودمی  
 جمال که ز آنکه من دارم  
 مست است چشم تو تیرت  
 لوتی عارضت زده خد شکت  
 غم در دل منی آمد و شاد رفت  
 نچسبندی بر دل و غمته و در  
 دوش از طرف نین پروردش  
 جرم همه محو کرد و دستم گرفت  
 بنام خداوند جان خرد  
 به پندره کان آفریننده را  
 ازین پرده بر ترنخکافیت  
 غنت آینه ساز و هر دو جهان  
 یکی سوزین کم نیاید می  
 در خشنده شیمی بیت اینجان ک  
 منت خانه دان بساغ اندون  
 هر آنکه که شد دست ز خیر بند  
 وزان پس که میکوبه هر سپرد  
 تخمین فطرت پسین شمار  
 چون گفت آن خداوند تیریل دو  
 که من شهر علمم عظیم در هست  
 خرد من کیستی چو دریا بناد

برآمد زنی سلام صد نظر  
 بیچو جبهه زانو زانه جوایت  
 کدام دریا که زکرا نه پید است  
 بر و بچسب کسری ز دور کا چه

قلی عالی اعلی که دست قدرت  
 بر مجاور در پایشین کر روزی  
 شدم بدریا غوطه زدم ندیدم  
 کراین گرفت تا کب بیکران بکند

وله صین

سرای پرده صحت بر آسمان  
 و کر بر همین ششده زار شکده

و کر ز کتب فلاطون استطاطا  
 بر پیش ضربت در کاینه زار بود

در اظهار تاسف از جوانی و تصنیف بیت ابوطاهر مخلص بروجانی

ندارم کنون از جوانی نشانی

بیاد جوانی کنون موی آرم

ارغوات اوست

سر غم بر آسمان سودمی  
 بجای تو که ز آنکه منی دسم

غم در کف تیر شکستی  
 به بیچاره کانی صحت آوردی

در حضور سلطان محمود غزنوی بحسب یکدیگر دیدن خط ایاز او میا کوشه

باز آمد و رفت خویشین نهادت  
 با جمع کسی سیم سپید زرد

کشم به تخلف که زمانی بنشین  
 زان پیش که کرد نفس گرم تو سرد

تیمنا از آغاز اشباح کتابش هنامه این چند بیت تمام

کزین بر تراندیشه بزکند  
 نه پسنی بر بخان و پنده را  
 ز هستی مراندیشه کافیت

خداوند کیهان کرد آن سپهر  
 نیابد بدو نیز اندیشه راه  
 زمین از مرد مردم او است

فی الحکمة

و کربانده سنرون نشاید می  
 قاده و دین زرف دریا خجاک  
 چو غشش دانند که کانی تنون  
 زیر کوشه ناکه بخیس ز کزند  
 همان پیشش آید کزین نه برد

چنان که جان تری که برست  
 بجان پس کراسه ترخیشتن  
 فرد هسته زانخانه ز خچر چار  
 شود خانه تا یکدی ویران باغ  
 ترا از دو کیستی بر آوردند

در مدح شاه ولایت صلوات الله علیه و سلامه علیه و آله و خلق عالم

دست این سخن قول منم برست  
 بر آنکجست موج از او تند باد

کو ای هم کای سخن از اوست  
 چو هفتاد گشتی بر او ساخته

بزارده زده در چشم زور کار  
 بستت افتد زدی کایش بنایت  
 کنا و بخت منت اینک و دیاست  
 و ران هتاخسرت این به نشان سپرد  
 کار از خاطر است زده هر ستر  
 در معرکه جان چو بر سر منم مغفر  
 بر آنچه هست پسندیده پاک بست  
 همی بیدر فتن چنن آنگه آمده  
 ز کفشار تازی هسم بیلوان  
 که تو شمر بر من ز اشکار و نهانی  
 بر آن پت ابوطاهر حسرت و غنی  
 در رخ از جوانی دیدغ از جوانی  
 کلاه از سر ماه بر بود  
 بد لادگان بر به بخشود  
 بس کس ز تیر چشم مست تو بخت  
 کز تیر تیر همه کس غاصد دست  
 نشست و کنون ز نقش از یاد برست  
 بادوست بخور که شمت خوا به خور  
 بنو و سرتی مردی که درونش  
 خندان خندان خندان در کوشش  
 روز زنده ماه و ناهم سپید و مهر  
 که او بر تر از نام و از جایگاه  
 جهان کردن از بهر آن جو است  
 به پیمانده اشکار و نهان  
 بدین کیستی از کیستی دیگر است  
 چو جامه که کرد در اجسه متن  
 چراغ اندر و بسته ز خچر وار  
 پیشه ستون هم چو چرخ  
 بچندین میانخی سپرد و اند  
 توئی خویشستن با بازی دار  
 خداوند امر و خداوند  
 تو کوشیکه کوشم بر او از اوست  
 همه باد بانها بر افشراخته

بی پهن کشتی بیان مردوس  
 خردمند کرده بود یا بدید  
 بدل گفت اگر با تخی و وحی  
 باشد جزازی پدر و همش  
 زیند رخن چند را نم همی  
 جاندار محمود شاه بزرگت  
 بتن ز فح پیل بیان جبرئیل  
 پنهان بود کاین تخت و کلاه  
 پس در مراد ایکی نا جوس  
 یعنی بودش کی دشمن  
 بز چنگ دار و نه دیو سیاه  
 را نایه را نام پوششنگ بود  
 جاندار پوششنگ با زای داد  
 پس در مراد ایکی پوشش مند  
 چون پوششنگ آگه شد از کارشان  
 رفت و سر آمد بدور روزگار  
 زمانه بر آسود از دور  
 همشید بر تیره کون کشت روز  
 پس در مراد ایکی کیدین رایکی  
 بر سر نهاد آتش تازیان  
 رفت و بدو او تخت و کلاه  
 تخت فریدون مادر بزاو  
 جاندار با فر همشید بود  
 هم انجام آمد به سخاکت چیر  
 بیار و در سخاکت را چون نند  
 بیات جهان را بد نسیرم  
 بدو و پیش یافت آن نیکوتی  
 فریدون چید بر جبال کوه  
 پرستیدن مورگان این دست  
 بیدرست کیتی بیان بهشت  
 زائل کند سوی تیش کرد  
 ز مالش هم یک پخته اند کشید  
 سه خوردن پنج پانچ بهشت

بر آستین چو چشم خردوس  
 کرانه ناز این ناپدید  
 شوم غرقه دارم دو یار و رفیق

مخدر و اندرون  
 بدانت کاوی خواهد زد  
 برین دم کاسم برین بگذرم

در مع سلطان این لاله محمودین سبکین غزنوی

با شخو آرد می پیش و کرک  
 بگف بر بهمن دل رودیل

چو کوکلب از شیر باد شبت  
 ز قنوج تا پیش رویای همین

انجا ز نظم تاریخ ملوک مجسم از کیومرث  
 تا فرخ قنبر یون

دو تا اندر آورد بالای شاه  
 تو کشتی همه فرستد و فرنگ بود  
 بجای نیایاج بر سر نهاد  
 کرانایه طهورش دیو بند  
 بر شفت و بگت بازارشان  
 همه در بخا مانده و یادگار  
 بفرمان و مرغ دیو و پری  
 جدا کشت زود فرستی فرود  
 کش از هر بهره نمودند کی  
 برایشان بخشید سودوزیان  
 نهانگشت و کیتی بر او کشید  
 جهانز ایکی دیگر آمد نسا  
 بگردان مانده و خورشید بود  
 کندی پاهت از چرم شیر  
 بکوه دماوند کردش چون بند  
 بکشش هم دست نیکی بریم  
 تو داد و دوشش کرد فریدون قلی

سیاه خسته کی پرده شت  
 سر آمد کیومرث در روزگار  
 زمانه نداشت هم آفرینک  
 شد ندا بگن دیو بسیار  
 از ایشان بهره با فسون بست  
 کرانایه همشید فرزند او  
 چو شد پرستش خسر و شهناس  
 یکی مردود اندران روزگار  
 جهانجوی نام سخاک بود  
 سوی تخت همشید نهاد و  
 چو سخاک بر تخت شد شهریار  
 باید بر سان سر و سی  
 چو بگذشت بر آفریدون دست  
 به بندی بستش دست میان  
 به بستش بر آنکو ناز او خسته  
 فریدون منتخج فرشته نبود  
 جهانچو بد مرد بد کرد هر

ذکر پادشاهی سریدون فرخ تقسیم مملکت لغزندان پیش  
 حسد بر دین سلم تو بر ایرج کشتن و فرستادن ملر و زرد پد

سه فرزندش آمد کرامی بدید  
 کرد بهمان پشیمان سوزن بست

ببالا چو سر و رخ چون بار  
 ابانج و با کج و ناپدید رخ

بر آنکس کسبت از صواب بود  
 وزان بوج بر او خواهد شدن  
 چنانکه خاک ره حیدم  
 که یزدان بسوزد آتشش  
 که این زاکرانه ندانم سب  
 بگواره محسود کو بدخت  
 بر دشمنان کنسند آفرین  
 کیومرث آورد و او بود شاه  
 بنزدند و سپون پدر گانجو  
 کرد بگنش دیو اهرمین  
 که نزد نیا جای دستور داشت  
 چو آمد آن کینه را خواستار  
 شد آزار و پوششنگ با فر و هنگ  
 که پر دخته مانده و تخت زر  
 در شان بکرگران کرد بست  
 که بست یکدل پرازند او  
 زیران بچید و شد ناسپاس  
 بدشت سوزان نینزه کد او  
 دلیر و سبکبار و ناپاک بود  
 چو آگشتی کرد گیتی بد  
 بر او انجن سالیان شد هزار  
 تا پند و نثر شاهنشاهی  
 ز اسپر ز کوه اندر آمد بشت  
 که کشتید آن بند پیل بیان  
 وز انجون ل بر زمین ریخته  
 بمشک و بجزر سرشته نبود  
 که خود پرورانی و خود بشکری  
 بدانت جز خویش تن شریا  
 تن سانی و خندان این دست  
 بجای کسب کلین کشت  
 نشت اندان نامور پیش کرد  
 بهر چسپیر مانند شویار  
 کند نشانی یه و رخ سنج

پاورد و هر سبد ایشان سپرد  
 و که تو را داد تو را ز زمین  
 فریدون خست زان شد ساخورد  
 فرستاد ز نو برادر پیام  
 فرستاده را گفت ره در نورد  
 دو پهلو ده را دل ایگ را گرم  
 فرود آمد از پای سرو سی  
 نهانی ندانم ترا دوست کیت  
 چو کشید با ز آن و پیداشوم  
 بیوفی بردن آمد ز تیر کرد  
 تا بوست ندانم زون پر نیان  
 پشاور از آب فریدون بجاگ  
 پیاده سپید پیاده سپاه  
 یکی جنب چهره پر شد دید  
 چو پشکانه زادن آمد فرزند  
 یانا فر کرد شولیش شپنگ  
 فریدون چو روی منوچهر دید  
 سلم و بتور آمد آن آس که  
 ابابیل کرد کشش ز یک روی  
 فرستاده آمد دلی پر سخن  
 بدیای چینی بر آس شدند  
 یک دست بستند شروینک  
 زمین کشش از پای تخت نشست  
 فرستاده چون هول کمار دید  
 پشور و برخاست لزان بجای  
 دو شاه و دو کشور نشست بر از  
 فرستاده گفت آنگو خرم نکار  
 سپهر برینج که میدان آس  
 ار پشت پیدایشش بر تخت عاج  
 تو گفتی که میدان بکشید بی  
 چو کا فر سوی چو گلبرگ روی  
 تمشه بر شاه بردست ارست  
 کجا نام و قارن رزم زن

که سه ماه بود در شاه کرد  
 و را کرد سال از کجای  
 بیایغ بهار از آورد کرد  
 که جا و یذری خست شاد گام  
 بناید که پسندش بر باد کرد  
 که هر دو بتویندین خسترم  
 کت آن که گاه شاهنشی

خستین سلم اندرون شکرید  
 از ان پس چو بت با برج رسید  
 بجهنمیدم سلم را دل ز جای  
 سه فرزند بودیم ز پیاختی  
 دو جنگی دو سنگی کوشاه زمین  
 با برج سلم انجام در تاشم  
 جانا پروردیش در کنار

با کشتن سلم و تو بر روم و تو را آن که در منوچهر پیام  
 فرستادن سلم و تو ز فریدون سود دادن

په سر بر جامه کردند کجا  
 پراز خاک سر بر گمشدند  
 کجا نام او بود کرد شمشیر  
 یکی دختر آمد از آن دلنوا  
 بدود او چندی آمد و رنگ  
 دل خیشتر ز پر از مرید  
 که روشن شدن فر شاهنشی  
 ز خا و بایران بسا و دروی  
 ز سر بود پیدایش از بن  
 کلاه کیانی بر پیر آسند  
 بستنی که زنده پیلان جنگ  
 چو روشن زایه بخت نش

دریده و فشن کون ساگس  
 بر آمد بدین نیز کجیند گاه  
 پر گچسره را تچه بد نهان  
 چو بر جت آتش منجم شوی  
 یکی پوزداد آخورد مندا  
 بشابی بر آفرینخ اندند  
 دل هر دو پیداد شد پزیب  
 با دند نزد فریدون پیام  
 شاه آفریدون سپید گهی  
 خست منوچهر ز یک شاه  
 فرستاده بر شاه کرد آفرین  
 پیام دو خوبی بگفتن گرفت

مراجعت فرستاده سلم و تو را از ایران

بگفت شد که در فرستاده باز  
 نیدار به پند در شهربا  
 بشت گزین و حی ان آس  
 ز که هر چه طوق فروزه تاج  
 زمین زمان بر خورشیدی  
 دل ندم جوئی زبانم کوی  
 تو گفتی زبان دل آس  
 سپهر رو پیداد و کنگر کن

بگفت شد بر گونه آگهی  
 بهار است خرم در اندشت  
 به پناهی یوان در اع غیت  
 تیره زمان پیش پیلان سپاه  
 نشسته بر آن شهر یاری چاه  
 منوچهر چون در سروی بلند  
 ز آهنگران گاه پر سپهر  
 همه کرد ایوان در روی سپاه

همه روم و خاور و هر آسند  
 مرا و را پدشاه ایران گزید  
 و که گزید تر شد با این و در  
 چرا که تر زاده آمد به تخت  
 میان کجا چن در خشان کمین  
 بنا بخدی کار و ساختند  
 از ان پس ندادی بجان پنهان  
 بدین آشکارا ت باید کیت  
 یکی سوئی روی کی سوی روم  
 نشسته بر آن سو کوی بود  
 نهاده سپهر ایرج اندر میان  
 رخ نامداران بکجا بنوسر  
 شمس تان ایرج نگه کرد شاه  
 از ان شاه شد شهر ایرج جان  
 چو پروین بدشادی چون قیر می  
 نزار و ارشاهی تخت و کلاه  
 ز بر جد با جش بر افشاند  
 که اختر میرفت اندر نشیب  
 تخت از جهاندار بر زد نام  
 بفرمود تا تخت شاهنشی  
 نشسته نهاده بر سر کلاه  
 که ای از ش تاج و تخت و کین  
 همه سپهتیا نهفتن گرفت  
 نشسته منوچهر سا لار دید  
 همانکه برین اندر آورد پاک  
 ز دیسیم وار تخت شاهنشی  
 همه خاک جنبه زرشخت  
 بیالای میدان و باغ نیت  
 ز هر سو خورشیدن گزید  
 زیا قوت ز خنده بر سر کلاه  
 بگردار طهورش دیو بند  
 به پیشش کی زدم دیده سپهر  
 بزین محمود و بزین کلاه

کرايند زى ما بچنگ انگروه  
 بسلم بزرگ انگي تو رکفت  
 بناید که آن بچه نزه شير  
 چنان امور پسر چون بود  
 باید بسجید ما را بچنگ  
 بفرمود پس له منوچهر شاه  
 چنان تیره شد و کیستی ز کرد  
 منوچهر با قارن رزم زن  
 ز پیش بهامون کشیدند صف  
 زمین شد بگرد چون پر آب  
 پیا بان چو دریا چنان شد کت  
 همه چیره کی با منوچهر بود  
 بوارا تو کشتی می بر فرجست  
 بر آورد شاه از کین گاه سر  
 دمان از پس اند منوچهر شاه  
 سرش را چنانکه زتن دور کرد  
 ز جوش سواران آواز کوس  
 داده خروش آرد و در کبر  
 تو کشتی زمین موج خواهد زد  
 بشتی براد زهر کلاه  
 از آن پس همه جنگو بیان چین  
 با م فریدون منوچهر شاه  
 کنون پر شکستی کی دهستان  
 بنود ایچ فرزند مرسام را  
 بخاری بداند شهبان او  
 از آن گاهش امید فرزند بود  
 بچرو چین بود برسان شید  
 بفرمود پس تاش برداشته  
 نهادند بر کوه و کشته باز  
 فرود آمد از بر سیرج و چنگ  
 مشکبار و بر رکنند مهر  
 یکی مرد شد چون کی زاد سرد  
 بسام نریان رسید اگهی

شود کوه با مونی امون کوه  
 و دشا و خاپشیه را دل زود  
 آمدن سلم و تور بایران بچنگ  
 منوچهر شاه و کشته  
 شدن آن دو بسید اد کر پکنه

شتاب آوردن بچنگ  
 ز پهلوی بهامون که در سپاه  
 تو کشتی که خورشید شد لا جورد  
 برون ما از پیشه نارون  
 ز خون جگر پر آب آورد کفت  
 تو کشتی سوی جنگ آمد شتاب  
 تو کشتی زردی میس لارست  
 کز او مغر کیستی پراز مهر بود  
 چو الماس و بی میس اجنت  
 بند تور را ز دور و به گذر  
 رسیدند آن امور کینه خوا  
 دو دوام را از ترش سو کرد  
 هوا قیرون شد زمین آنوس  
 بود ام کرس شد از تر تیر  
 وزان موج بر اوج خوا پدین  
 کله بافتی چند پونی بره  
 یکایک نهادند سبزه زمین  
 نشست از برخت ز زمین کلاه  
 سپه چون نبرد یکایک  
 هم رفت لشکر کرده کرده  
 به پیش اندرون گویانی نشتر  
 همی تا منت چون میان کرد  
 سپه یکسره نغره برداشته  
 بزد عمره بر کوه زنده پیل  
 پی زن پیلان بخون اندرون  
 ز کرد سواران بوست تیغ  
 بفرز اندرون بک پولا دست  
 عازا بچسپد بر کاشته  
 یکی نیزه ز دار پست او  
 بسلم اگهی فت از آنز نگاه  
 تو کشتی که الماس جان را  
 فرزد خون خور بر تیغ  
 رسید اگهی شاه در شاه روم  
 یکی تیغ ز بر بر کردش  
 سپه منوچهر بنو خشان  
 فریدون شد و نام او ماند باز

دهستان ال و تولد او سپید موی و انداختن  
 سام او را و بردن سیرج و باز آمدن او

که خورشید چو برود مندی بود  
 ولیکن همه موی بودش سفید  
 ازین بوم و برده بکنده شدند  
 برآمد بر این روز کاری دزد  
 بزور کشتش از آن گرم سنگ  
 با نذ خنیر و در آن خوب مهر  
 برش کوه سیم و میس خورشید  
 از آن نیک پی پوز با قرحی  
 ز مادر جدا شد بد چند روز  
 کسی شام مل نیارست کشت  
 بجایکه سیرج را خانه بود  
 چو سیرج را بچند کرسند  
 بر دشن دمان با لبرز کوه  
 چو آن گودک خرد پای کشت  
 قشش پراکنده شد در جهان  
 بیامد دمان موی آن کوه مبار

به چید و شد و ایشان لا جورد  
 که آرام و شاه می باید بیعت  
 شود تیز دندان کرد و لیر  
 که آموز کارش فریدون بود  
 همانکه خبر آفریدون رسید  
 چو در با بچو شید مونی کوه  
 بچنگ اندون تیغهای شش  
 چو خورشید تابان البرز کوه  
 ستانها با بر انداخته شدند  
 زمین جنب جنبان چو دریا می خیل  
 چنان بخون چاده با سترن  
 چو برق درخشند پولا تیغ  
 با بر اندون آتش با نجاست  
 بر آرز شکر کی نامی هو می  
 کوه نار شد خور از پشت او  
 وزان تیره کی کا ندر آمد به ماه  
 همان کرد تیره روان دارد  
 چکان شتره خون تا یک تیغ  
 خروشید کی مرد پیدا د شوم  
 بدو نیم شد خنیر و اتی قش  
 با نذره بر جای که ساختشان  
 بر آمد بر این روز کار در از  
 به پیوندم از کشته باستان  
 دیش و جویا د لارام را  
 ز کبرک رخ دشت و رنگ مو  
 بخاری چو خورشید کیتی خروز  
 که فرزند پیر آماز خوب جنت  
 وزان خاند خرد پیکانه بود  
 پرواز بر شد دمان از بند  
 که بودش نشیرم و کنام کرده  
 بر آن کوه سرکار و آنها کشت  
 به دینک هرگز نماند نسان  
 که آن کهن گانرا کند خواستا

سراخدر تریاکی که دید  
 پد سام مل پهلوان جهان  
 ز پرده شش آورد نزد پدر  
 تنش را یکی پهلوانی قای  
 سوی ال کرد آنکس سام رو  
 چنان دان که ز ابستان خاست  
 یکی پادشاه بود در هوب نام  
 بالا برد از آزاد سرو  
 پس برده او کی در دست  
 دو چشمش همان در کس باغ  
 بر آن سخت سپید و مشکین کند  
 دل زالی کپاره دیوانه گشت  
 چنان بد که هر شب روزی بجا  
 شکستی برود به اندر بستاند  
 بدینار که هر بار هسته  
 که چون فتنی امروز چون آمدی  
 خوی مردی هیچ داروی  
 دل شیر ز در زور پیل  
 بکین اندرون چون پلنگ بکشت  
 از آهوی کشت سپیدت موی  
 چو بشنید رود با این گفتگو  
 و پانچ ترک پر شده بود  
 پرا ز پور سامت در ششم  
 همه جای شرم بر زهر اوت  
 همه پانچش را بسیار آشفته  
 ستوده ز بندستان بکین  
 نکار رخ تو ز قنوج راسه  
 ترا خود دیده درون شرم نیست  
 ترا چنین چهره بالا و رو  
 از آن پس چشم بروی درم  
 نه گفتور خواهد نه خاقان چین  
 بکل نگر در هر که او کل خورست  
 ببالای من پر سامت زالی

که کشی ستاره بخوابد  
 بر فراز تر کس میان جهان  
 رسید به بز پیش موی سر  
 پیشید و از گوه بگذرد پای  
 دستار اب کالی و اطلاع زال از رود ابره و دروغ شوق شوق  
 نزال به بصفه کردن کربت می در زمین خست در رود  
 برنج چون بز رفتن تدر و  
 که در پیش خورشید روشن است  
 مژه تیره کی برده از تر زانغ  
 شکر شسته چون حلقه پایی بند  
 خرد و در شد عشق منجاری گشت  
 بر رفت و پادشاه آن با رکاه  
 بهی نام یزدان بر و بر بخواب  
 بسان بهشتی پراز خواسته  
 که با از تو دور دست بدی  
 بی نام داران سپارد نم  
 دو دستش بگرد زور پایی  
 بزین اندرون تیر چنگ آوا  
 بگویند سخن مردم عیب جوی  
 بر افروخت کلنا که کج درو  
 پر شده و هرمان بن بوز  
 بخواب اندازد پیشه زو کسلم  
 شب و روزم اندیشه چراوست  
 چو هر من از جای بز خواسته  
 میان شبتاج پرش کین  
 فرستد همی موی غار حلالی  
 پر در انبرد تو از زم نیست  
 ز رخ چهارم خورایدت شو  
 با برو چشم اند آورد خم  
 نه از تا جداران ایران مین  
 اگر چه کل از کل ستوده است  
 ابا با زوی شیر و با کف

چنین گفت سیرغ با پر سام  
 بدین گوه فرزند جو ایدست  
 سیه مژده و دیگان هر کو  
 یکایک بشاه آمد آن گهی  
 یکی مادر از میان جهان  
 ز سر پایش بگردار علاج  
 دو ابرو بسان کمان طراز  
 رخانش حلقه رو لبان دانا  
 همی گشت بچند بر سر سپر  
 گذر کرد سوی شبتان خورش  
 یکی سرود یزدان بر سرش که دماه  
 پر سید سینه خست هر با  
 چه مردیتان پر بر پر سام  
 چنین با و دراب پانچ بدوی  
 چو بر گاه باشد ز نشان بود  
 نشاند خاک در کین سخن  
 سپیدی پیش ز پیده می  
 دلش گشت پرشس هر زل  
 بدان سخن کان جزو من گشت  
 یکی عاشقتم چو بحر دمان  
 یکی چاره باید گفتن سخن  
 که ای منس را با نوان جهان  
 بیالای تو در جهان سروت  
 جهانی مرا سر پر زهر است  
 که آنرا که بندد از ز بر پد  
 برایشان یکی با یک بر زو چشم  
 چنین گفت کاغی خام گفتار  
 دل من چشد بر ستاره تابا  
 که ز سر که داره بود در جگر  
 کرش ز جوانی می با جوان

که ای دیده رنج نشیم و کنم  
 ترا ز داو آبرو آمد هست  
 چو پسته لب رنج با ناز خون  
 که سام آمد از گوه با نستی  
 که داد و دهش کیر آرام جو  
 جهان سر سبز ز فرمان بست  
 زرد دست و با کج و کسترو کام  
 بد و گشت کی سرش از جهان  
 برنج چون بهشت با لاجویج  
 برو تو ز پر شیده از شک باز  
 ز زمین برش رسته دونا روک  
 دل زالی ز دنا سر آکنده مهر  
 همی گشت بر کردستان خورش  
 نهاد و مبر بر ز عنبر کلاه  
 ز خوشاب بکشا و غاب را  
 همی گشت کام آیدش با کیم  
 که ای سر و سپین بر گاه رو  
 چو در جنگ آید سر نشان بود  
 فشانده خور آب کون  
 تو گوئی که دلمان فرید همه  
 از دور شد شش و قردال  
 که بکشا و حوا هم نهان از نعت  
 کزان بر شده موج تا آسمان  
 دل جانم از حیرت پر خون  
 سرش از بر ختران جهان  
 چو خسار تو تابش پرست  
 بر ایوانها صورت چهرت  
 تو خواهی که گیری مرا در آبر  
 تا پدید می بخوابد چشم  
 شنیدن نسیز دید پیکارتان  
 چگونه توان شاد بودن بجا  
 شو در آنکسین در دوا و شتر  
 مرا و بجای منت دوران

گرشس پر خوانی همی با جوان  
 اگر جادوتی باید آموختن  
 بنزدیک او پایگاه آوریم  
 که این گفته را اگر شوی کار بند  
 بر منشد میرنج تا رود باه  
 سه فرودین سر سال بود  
 جمعی سپید هر یک کل از جویا  
 گو کردوستان سخت بلند  
 پرسنده کار از اسوی کلستان  
 کان ترک کلخ بزه دریناد  
 زان فرار شس آورد کردن فرو  
 که این شیرازو کو سپل تن  
 شه نیم فرست فرزند سام  
 که با بیست هرب رادر برای  
 دوز کس دم ابرو اشس بجم  
 دو جادوشس بچوب آب روی  
 بدان چاره تا آن لب لعغام  
 ازیشا ج برکت خندان غلام  
 بگفت آنچه بشنید با پهلوان  
 پیروی کلخ بتان طسراز  
 رخ لاله رخ گشت چون بند  
 ز مر تا پیش کلت دشمن  
 بشک و بجز سرشس تافته  
 دما گشت برسان سپین قلم  
 سپید پر شده را کشت کرم  
 پر شده کفشچه فرماده ها  
 سر مشکبوشس بام آوریم  
 کند حلقه در کردن گنکره  
 رسیدن خوبان بنزدیک کاخ  
 که مردیت برسان سر و سی  
 همش کله هم بال کوبال و شاخ  
 دو چشمش چو دوز کس ایگون  
 سر جبد آن پهلوان جهان

مرا او بیجای منت و روان  
 به بند و فسون چشمها و ختن  
 مگر شاه از زده ماه آوریم  
 درختی بر دست کار یابند

با و از گنشد با بند ایم  
 بتیریم با مرغ و آهوشویم  
 لب سرخ رو و باه پر خنده کن  
 که هر روز با تو ست بار آورد

رقن سیرکان و در پرب و دودا گنشدن بال و تخته دستان

پرسید کاین کل خان کینه  
 فرستد همی و کابلستان  
 بدست جهان پهلوان بر نهام  
 چکان حن در افاد طرف بود  
 چه نام است شاه که ام بخش  
 که دستاش خون شاهان غلام  
 که کینر شاه تو بر تر بیای  
 ستون و ابرو بچو سپین قلم  
 پراز لاله رخسار و پر مشک روی  
 کند هشتنا با لب پور سام  
 پرسید از نامور پور سام  
 ز شاد می ل پهلوان شد چون  
 بر منشد و بر زده پیش نماز  
 پیش سپید می ای دو کس  
 بسروسی بر سپین  
 با قوت زشان بش بافته  
 بر آن کرده از خالی صدر قلم  
 سخنهای شیرین با دوزم  
 کت آریم تا کاخ سروسی  
 لبش فی لب پور سام آوریم  
 شود شاد شیراز شکار بر  
 بدست اندون هر یک کل کاخ

چنین گشت کونیده با پهلوان  
 بنزد پرسنده کان فت زل  
 بز دایمک تا باغ برخاستند  
 پرسنده با ریدک پهلوان  
 پیروی ندان لب بر نهام  
 پرسنده خنید با باه روی  
 بالای سر دست همک علاج  
 دمانش بشکل دل مستمند  
 نفس اگر بر لبشس را نیت  
 مزا باشد و سخت در خور بود  
 که با تو چکفت او که خندان شد  
 سپید فرامید باستان  
 سپید پرسید زوی سخن  
 گفتا که رود با به ماه ربه  
 از آن گنبد سیم سر زین  
 سر چند نفس چو مشکین زره  
 بت آرا می چن و نه پند بچین  
 که مار اول جان پز صراوت  
 ز فرخنده رای جان پهلوان  
 خرابه مگر پهلوان با کند  
 بر منشد خوبان بر کشت نال  
 شد از اندایوان بتان طراز

در صفت زال رغن بسر رود باه بکاخ او  
 صفت مجلس ایشان بر کشتن زال ز  
 چو سپین زره بر کل از خون  
 یکی خانه بود شس چو خرم بها

بدل هر بان پرسنده ایم  
 پیوستیم و در چاره جادوشویم  
 رخان صخره سوی بند کرد  
 سرشس هر بان در کنار آورد  
 ز هر بوی زکی چو خرم بها  
 لب رود لشکر که زال بود  
 رخان چن کلستان کل کن  
 که از کاخ مزاب روشن بود  
 کاخ هست از ترک بفرخت بال  
 یکی تیرانه خت با شتاب  
 سخن گفت و بگشت شیرین بان  
 مکن گشت از نیکو نه بر شاه یا  
 بازاری چنین گشت چندان گوی  
 یکی یزدی بسر از دستک تاج  
 سر زلف چون حلقه پای بند  
 با نندا و در جهان نیست  
 که با زال رود باه همسر بود  
 شکفته رخ و سپید آن شد  
 با تمید خورشید کا باستان  
 ز ناز و دیدار آن سروین  
 یکی سرو سیم است با نوب و بوی  
 فرودشته بر کل گندی کرین  
 گنده است کون کوه دی که  
 بر فاده و پر دین گنشدن  
 همی ز دودین چرا دست  
 زیدار و کفشار و شس و ان  
 بنزدیک دیوار کاخ لبند  
 بشی دیدار آن بالای سال  
 نشسته و باه گنشدن راز  
 همش ز پیم قر شاسفته  
 سواری میان لاعز و بر شاخ  
 بانس چو نگر رخانشس چون  
 زهر زده کان بر در بنکار



بد پای چینی پادشاه  
 از آنجا دخت خود شیده  
 پر شده شد سوی داستان  
 برآمد پیش کلنج بام  
 چنین گفت با او که ای بچه  
 ایمنو استم تا خدای جهان  
 یکی چاره راه دیدار جو  
 کند کی گشاد از سر بلند  
 فرو بست کیسوز آن گنگره  
 بکیرین سیه کیسوز کیسوم  
 نگه کرد زان اندران روی  
 چنین داد پانچ که این بیت داد  
 کند از پی بسته داد خم  
 چو بر بام آواره نشست باز  
 سوی خانه زنگار آمدند  
 شکست اندوه مانده بد زال  
 همی بود سوس گنار و نپند  
 پس آگاهد شاه بدو کرد  
 ز بالا کند اندر اشکند زال  
 زبان تیر کشید داستان  
 نخت آفرین بر جهان کرد  
 که گریستی جنت اند جهان  
 و کم گشت باخت سینخت ام  
 که محتاک مزاب را بدینیا  
 که کی نامه باید بر پهلوان  
 یکی نامه فرمود نزدیک سام  
 از روی بد سام نزم درود  
 نشانده خاک آورد گاه  
 کس از او یزدان نباید گریخ  
 که خار فرمان یزدان بود  
 پدید کرد لیرست و تراژد است  
 ستاره شب روز یازستا  
 چو فریاد اکنون جهان پهلوان

طبقه های زمین بر پیر شده  
 بر آمد همی با بخورشید بوی  
 که شد ساخته کار بگذار کام  
 چو سر و سوی بر شش ماه تمام  
 در دت زمین آفرین از سپهر  
 نماید بمن ویت اندر نهان  
 چه پر سی تو از باره من بکوی  
 کی از سر دوران کونچه کند  
 بدل زال گفت این کند سر  
 ز بهر تو باشد همه کیسوم  
 شکستی جانده از آن گنگره  
 چنین دوز خورشید من  
 بکنند بالانزدتین مردم  
 باید پروردی بردش غار  
 بدان مجلس چون سهار آمدند  
 از آن روی بالا و آن روی در  
 نگرشیر گوگرد افشکری  
 تن خویش تار و پشش کرد  
 فرود آمد از کاخ فرخ همال

عشق و زبرد فرود کشید  
 چو خورشید تابنده شد پای  
 سپید سوی گنج بناد روی  
 سپید چو زبانه آواشند  
 چه بایشبان من اندر سکا  
 کنون شکستم تا و از تو  
 پر روی گفت سپید شود  
 خم اندر خم و تار بر تار بر  
 پس آنگاه رود با تو از تو  
 وزان پروریدم من این کار  
 بساید شکست کند شمس  
 که من دست را خیره در جان خم  
 بگفته در آمد سر گنگره  
 گرفت از تان مت داستان  
 بهشتی با آریسته پر ز تو  
 دوزخ ساره چون لاله اندر من  
 چنین تار آمد سپیده ز جای  
 سر زده کرد ز پر قدم ناب  
 چو خورشید تابان آهنگره

اطهار کردن زغال عشق و مهر خود را پرورد با به  
 دخت مهاب در آشدن سام ز میان دیگران

چکوید باشد بد نیز از سام  
 دل مشا از ایشان پراز گویا  
 چنانچون دانی بر شش در آن  
 سر سپرد و در و در سلام  
 خداوند شمشیر و کوبان خود  
 نشانده خون زابریسیا  
 اگر چه سپرد بر آید بیخ  
 اگر چند روز نشنیدن بود  
 اگر بشنود گفت که تر است  
 من آنم که در کار نیست  
 گشایم ازین پنج و نختی میان

ببشد لب لب بر آن رود  
 همه موبدان پانچ آرد شد  
 ترا زور و حوزدن تا پشتر  
 نخت از جهان سپهر بر آن کرد  
 چنانده چرمه تیر کرد  
 گرانده قج و زین کمر  
 سنان کرد بدندان بخاید  
 یکی کار پیش آمد در لشکر  
 من از دخت جرب کران شد  
 بر نخی رسیدت از خویشین  
 سپهر بگشود از نام خد

و با مشک غنبر بر آید  
 در حجره بستد کم شد کلید  
 چنانچون در مردم جنت بوی  
 نگه کرد خورشید رخ را بدید  
 غر و شان هم پیش یزدان پاک  
 بدین جرب گفتار باناز تو  
 ز سر شعر گفتار بکش از زود  
 بر آن پیشش مار بر مار بر  
 که ای پهلوان آده کرد ز داد  
 که تا دستگیری کند یار را  
 که بشنید آواز بوشش موس  
 بر چرخسته دل تیر و پیکان خم  
 بر آه زین تاب سر کبیره  
 بر نشد هر دو بگرد است  
 پر شده در پای در پیش حور  
 سر جزد لغش شکن در شکن  
 قیره بر آه ز پرده سرا  
 زبان بر کشاند بر آفتاب  
 بر فشد گردان همه هم کرده  
 لبی ز چنند دلی شاد کام  
 دل موبد از خواب پیدا کرد  
 مانند ای امانی اندر نهان  
 سخن بسته شد بر لب بگردن  
 همه کام و آمام او خوا شد  
 روان گمانت بانده پیش تو  
 که هم داد فرمود و هم داد کرد  
 چنانده که گرس اندر بند  
 نشانده شاه بر نخت نه  
 بدرد ز آواز او چرم شیر  
 که شوان ستودش در آن سخن  
 چو بر شش تیر بر یان شد  
 که بر من بگریه پس ای سخن  
 فرود آمد از تیغ کوه بلند

خفهای داستان یکایک بخوان  
 چنین کشت پس بستار  
 بدید و باخند پیش آمدند  
 ترا مرده از دخت در این حال  
 جهانی ز پا اند آرد مستیع  
 چو بشنید گفتار اختر شناس  
 بزغال رود ابره آمد چو باد  
 بسی شاد شد شاه کا بهستان  
 چو بشنید هر چه بر لب کوس  
 تو کوشی مگر در زانجا مشیت  
 فشانند بر سر همی مشک و ز  
 سراه یا آن سر زرنکار  
 از ایوان سوی کاخ رفتند  
 شکم کرد فرنی و تن شد کمر  
 چنان شد که زورفت یکروز پیش  
 یکی مگر آورد و آتش فروخت  
 چنین کشت با زال کانیم چرت  
 که خاک پی او بود بسز بر  
 بیاید کی نمود چو بر دست  
 یکی تچه بد چون کوشش  
 بخندید زان تچه سر و سهی  
 بدو اندر آگنده سوی سمور  
 یکی جشن کردند در کاستان  
 منوچهر را سال شد بر دست  
 دو چشم کیانی بهم بر نهاد  
 از آن پس از مرگ منوچهر شاه  
 چو بشنید سالار توران شنید  
 سخن زاندا نسلم و از تور کشت  
 ز کشت پدر مفرزاد سیاب  
 بنفر پشنگ اندر آمد شتاب  
 چو دست از یک کشت چو پی  
 خبر شد که سام ز میان پیرد  
 چو بشنید کوشی همه رود و رخ

پژمرد بر جانی خاشس بماند  
 که فرجام این بر چه آید مگر  
 همه شاد از بخت خویش آید  
 که باشند هر دو و فرخ حال  
 نهد تخت شاه از بخت منع  
 بخندید و دفت از شاهان پاس

ز تخریب گام سوی خانه با  
 ستاره شناسان بزد در  
 بسام ز میان ستاره شمر  
 از ایند هر مند پیل ز میان  
 بر آرد پی بپس کالان خاک  
 فرستاده را داد چنین ملام

در بیان عروس خال و رود ابره و تولد رستم  
 و مرگ منوچهر شاه و پادشاهی نوزد

که شد از کتاب زمین خاک تر  
 سر شاه با تاج کوه برنگار  
 سه هفته بشادی گرفتند  
 شدن از خوانی خوش سخن  
 ز ایوان وستان آمد فرود  
 و زان پر سیم رخ کوشی بخت  
 بچشم شربان درون نم چرت  
 نیار و کد کشق بسر برش  
 مرا نامه رخ خدایم کردست  
 بالای بند و بدیدار کوشش  
 بدیدند و فتنه شایسته  
 پنج بر نگاریده ناپید و بخت  
 زنا بهستان تا بکابل  
 ز کیتی همه بار فتنه بست  
 پژمرد و بزدی کی سردار

بیک شمشان شاد نشاندند  
 بر فتنه زانجا بجا شست  
 برین بر نیامد بسی وز کار  
 تو کوشی بسکت آگنده پوت  
 بالای رود ابره شد زال  
 هم اندر زمان تیره کوشید  
 کزین سر و سیم بر باه روی  
 بالای سر و پیروی پیل  
 بکافیند پنج پهلوی  
 شکست از ان نازده هر مرد  
 یکی کودکی و دهنش از خیر  
 پس آن صورت رستم نامدار  
 چو رستم پیچید بالای شست  
 بفرمود تا نوزاد جشن پیش  
 چو سوک پر شاه نوزاد شست

شنیدن از فرسیاب خبر مرگ منوچهر و سام را و لشکر  
 کشیدن ایران بیرون کردن زال او را

بر آذر آرام و ز خورد و خور  
 بدید آنوقت دافریاب  
 به بستند ترکان زان میان  
 همی غم سازد و ز زال کرد  
 یابان سلسر چو مور و مرغ

که شایسته جنگ شیران نم  
 بفرمود تا بر کشت تیغ جنگ  
 ز دنا ز بر پیل و مینه کوس  
 از آن بخت شاد شد فرسیاب  
 ز کرد سواران چو آتار سفید

بدش اندر اندیشم آمدند از  
 چو ایسمان باز جشد راند  
 چنین کشت کی کرد زین مگر  
 بیاید به بند و کمر بر میان  
 بروی مین بر نهاد مغاک  
 بدو کشت بره و فرخ سپح دم  
 بدین شادمانی و دلا شرو داد  
 ز پیوند شاه را بهستان  
 بیار دشت کمر چو چشم خردس  
 یکی رستخیز است یار این است  
 عشق و زبرد بر فتنه اند  
 پیوسته یکدسته با می بست  
 که تا زاکسرو اندر آمد جا  
 و کرا بمنت ایکنه نهبان شد  
 پر از تهب رخسار حخته جگر  
 بدیدند تیغ فرمان روان  
 یکی شیدا شد ترا نامجوی  
 بناورد خشت آنکند برودیل  
 تا پید هر تچه را سر ز راه  
 که نشند کس تچه پیل تن  
 بالای آن سرد نا خورد شیر  
 برزد نزدیک سام سوار  
 بسان کی سرد آزا کشت  
 و را چند داد از نازده پیش  
 ز کیوان کلاه صی بر فرشت  
 بشد آگهی تا بتوران سپاه  
 چنانچه هست کاید ایران جنگ  
 سخن زبرد اسن شایه نعت  
 هم آورده سالار ایران نم  
 بایران کشت با سپاه شنگ  
 جانشند بگرد چشم خردس  
 بدید آنکه بخت اندر خوب  
 سر انجام نوزد گرفتار شد

در دیده دشمن و کونار کوس  
 ز بهر پیزال بسوگ و درد  
 نوزدی در آنکند نزدیک زال  
 گانی بازدهد چنگین سخت  
 بنیادخت بر جای سه چوبه  
 بگفتد کاین تیز زال هت و بس  
 یکی کبر پوشیدند ال دیر  
 سوشی شاه ترکان رسید آگهی  
 شد آن بادیکار منوچهر شاه  
 بگتسم و طوس س آیدین آگهی  
 بر زال دفتد با سوز و درد  
 سپاهی ز کردان پر خاشخونی  
 ز تخم فریدون بگشتد چند  
 چو سال اندر آمد بهشتادوش  
 چو نشت کرشاب بخت زو  
 که کشتی زمین شد سپه روان  
 چنین کشت با متران ال ند  
 کنون کشتد رستم چو سردوسی  
 که بر کینه شمره زاد ششم  
 دو کوشش چو بد خنجر آبدار  
 سیه چشم که پیکر و کا دم  
 بنیادخت رستم کانی کند  
 دل زال نه شد چو خرم بهار  
 چنان شد ز لشکر و دستار  
 از آن آگهی یافت افرسیاب  
 کزین کن یکی لشکر همگروه  
 تنهن چرخش اندر آمد چو باد  
 قباد و لاور بر آمد ز جاسک  
 پیمانداران شدند با سخن  
 رده بر کشیدند ایرانیان  
 پوشید رستم سلاح بزود  
 به پیش اندرون کا و بانی درفش  
 سپرد سپهر شاه دشت و مرغ

چو لاله کفن و حی پند  
 بگوزاب اندر می دهم کرد  
 بدو کشت روی سپهر بادشاه  
 یکی تیر برسان شاخ و جنت  
 بر آمد فرود شد آن کوی سر  
 ز اند چنین در مکان تیر کس  
 بچنگ اندر آمد بگردار شیر  
 کز آن اندازان جان شد توی  
 تنی اندازان سخت و کلاه

سپه یک بد کرد او نخت  
 بشو اندرون کرد هر پ بود  
 و ستاده نزدیک ستان رس  
 که کرد تا جای کردان کاست  
 چو شب روز شد با سخن سپاه  
 چو غور کشید تا بان بگفت  
 چنان شد ز بس کشته آرد کلاه  
 بزود کردن نوز نامدار  
 سپهر برین گرفتند زین تو

کشته شدن زو پادشاهی زو و کرشاب و آمدن افرسیاب بایران و آغاز پهلوانی رستم

یکی شاه ز پهای سخت بلند  
 به پیر مرد بالای خورشیدش  
 ز ایران یکی فریج هت نو  
 همی بر د از تیغ هندی دنا  
 که عمری بیستم بردی کمر  
 که ز پد برود بر کلاه همه  
 به بند میان نباشد دم  
 برویال فریب میانش زار  
 سیه خایه و تند پولاد سم  
 سر برش آورد تا که به بند  
 ز رخسار آینه و دستخ سوا  
 که بر سر نیارست پریزار  
 بر آمد آرام و ز خور و خواب  
 برو تا زان با لب سز کوه  
 بیامد آن به پیش قباد

برو بر می افروغ اند  
 پس بر مرد ایکی خوش کام  
 یکی لشکری ساخت افرسیاب  
 سپاهی چون بگوشید  
 کنون چندی کشت رشتی  
 یکی اسب جنگیش باید می  
 یکی دایان بز پهای خنک  
 یکی گزده از پس بالای او  
 نقش پر نگار از کران کران  
 بزین اندر آورد کلنگ را  
 بزود مره در جام رشت پیل  
 بهنگام بشکوه کاستان  
 برستم چنین کشت فرخنده  
 ابر کیتباد هر تن کن سیکه  
 بدو کشت لشکر ترا خوا شد

پادشاهی کیتباد و لشکر آری ایرانیان جنگ رستم با افرسیاب و شکست خوردن افرسیاب

چو پیل زان شد چو پیل کرد  
 جهان دشمن سرخ و زرد و شمشیر  
 در کشیدن تیغها چو پیل کرد

پس پستان الی کیتباد  
 چو کشتی شون آرمیده زمین  
 جان ملک بر کشته دای قباد

چو رود روانی نهمی ر کشید  
 که در شش دانج بود چو آب بود  
 بگردار آتش دشمن و مید  
 غذا کشتن سرخ اندرون اندر است  
 بدان تیر کردند هر یک نگاه  
 خروش تیزه بر آمد دشت  
 که کشتی جهان شک شد بر سپاه  
 نقش را بجا ک اندر آورد خوا  
 سر انجام خاکست بالین تو  
 که شد تیره دیهیم شایستی  
 روان پر ز خون رخان پر ز کرد  
 ز زابل تا بل نهد اندروی  
 و را شهر با ز زمین خوانند  
 پد کرده بود دیش کرشاب نام  
 خود از مرز سنجاب تارودان  
 که کشت آفتاب از جهان پد  
 تا بد می خنجر کاسبی  
 کزین باره اسبان نشاید می  
 بر شش چن بر شیر و کوه تانگ  
 سرین بر شش هم به پنهانی او  
 چو داغ کل سرخ بر زعفران  
 سرش کرم شد کینه و جنگ  
 وز بر شد آواز ناچین میل  
 بیاورد لشکر زرا بلستان  
 که بریکر کوه پال بفر از پال  
 کمن پیش او در رنگ اندکی  
 سر سخت شاهی بر آرد است  
 بخار رستم دل بهوش کرد  
 چو درستان چه قارنگ نم زن  
 به بسند خوز بختن را میان  
 بیکه دست آتش بیکه دست باد  
 کجا موج خیزد در دای چمن  
 بر فروخته شمع از و صد هزار

بر حمله تارن کوسر فراز  
 میان سپاهان آمد لب  
 بز تیغ بر ترک آن نادر  
 بر پیش پد شد پیر سید ازو  
 بدو کشت زال ای پسر کوشدار  
 درفش سپاهت خندان سپاه  
 بدو کشت رستم که ای پهلوان  
 بر ایگخت از خشن کشیدم  
 ز کردان پیر سید کاین از دما  
 نه چینی که با کز سام آمدست  
 چو رستم در اوید نقش دران  
 به بند کماند او درو چنگ  
 کست و سخاک اندر آمد سرش  
 چرا کفت نگر فتنش بر کشش  
 یکی مرده بردند ز دیک شاه  
 تو کونی که ابری بر آمد شکیخ  
 فرورفت بر رفت روز نبرد  
 شکسته سیلج و کسته کمر  
 نه از تخم ابرج زمین پاک شد  
 قبا و آمد و باج بر سر نهاد  
 بیاد بسان ننگ در دم  
 درفش مرادید بر یک کران  
 کمر بند کست و بند قبا  
 سواران جنگی همه هم کرده  
 بدست وی اندیک پشته ام  
 غانش سپرده بدن پلست  
 تو کشتی که از آتشش کرده اند  
 چو دریشش پیش و چو پیل روان  
 جابجویی و پشته سپاهت منم  
 نماندست بلا و مراب هیچ  
 چو بگرفت کا و کوسر جای پدر  
 چنان بد که در کاشن ز دنیا  
 بر رفت از بر پرده سالار بار

چنان چون بود مردم ز نسا  
 سپه دار تارن بگردار شیر  
 سخاک اندر آمد سرش سوکوم  
 که با من جهان پهلوانا بگو  
 یک امروز با خویشتن بود شد  
 ز آهنش سا عذر آهمن کلاه  
 تو از من در ابرج رنج روان  
 بر آمد خرد کشیدن کا و دم  
 بدینگونه از بند کشته رما  
 جوانت و جوای نام آمدست  
 بگردن بر آورد کز کران  
 جدا کردش از پشته زین خنک  
 سواران گرفتند کرد اندیش  
 چرا بر کردمش خنک پیش  
 که رستم بدید قلب سپاه  
 ز شرف پیرنگ ز در تیغ  
 ماهی نم خون بر ماه کرد  
 نه بوق نه کوسر و نه نانی تبر  
 نه ز پیر کز آینه تریاک شد  
 بکینه یکی نو در اندر کشاد  
 تو کشتی جهان بسوزد بدم  
 بزین اندر من کند کز کران  
 ز چنگش شاه دم کون بر پای  
 کشیدندم از چنگ آن بخت گز  
 وزین آفرینش در اندیش ام  
 همش گوه و هم غار و هم راه پشته  
 بسنگ و بر دیش بر در زده  
 چو زنده شیر و چو پیران

کوی سوی چب شد کوی سوی است  
 شما ساسان دیدمانند شیر  
 چو رستم بدیدانگه تارن بگرد  
 که آفر سپاه آن بداندیش منم  
 که آن ترک در جنگ زازد کاست  
 از خویشتن آنکه در سخت  
 جهان آفریننده یار منست  
 چو آفر سپاهش سامون بدید  
 که امت کاینرا اندانیم نام  
 به پیش سپاه آمد آفر سپاه  
 چو شک اندر آورد با او زمین  
 ز نیروی اسبان ننگ سو  
 سپه دار چو چنگ رستم سخت  
 سپه دار ترکان بشد پیر دست  
 ز جان اندر آمد چو کشتش قباد  
 رستم ستوان آن پشته  
 بر رفت از لب و در پشته سنگ  
 بدو کشت کای نام بر دار شاه  
 یکی چون رود دیگر آید بجای  
 سواری بدید از پشته سام  
 نیزید جانش سر کشته خاک  
 چنان بر گرفتند زین ننگ  
 بدان زور هرگز نباشد شیر  
 تو دانیکه شایه ل چنگ من  
 یکی پیل تن ایدم و شیر چنگ  
 همانا که کوبال پیش از هزار  
 همی تاخت یکسان چو زور سنگ  
 جز آهش حقیقت رای نیست

بگردید و از هر کس کینه است  
 که می بر خرد شید کرد دلیر  
 چگونه بود ساز جنگ و نبرد  
 کجا جای کس بر پشته نبرد  
 دم آنچه در کینه ابر بلاست  
 که ترکی دلیر هست و پند بخت  
 دل و تیغ و باز و حصار است  
 شکفتند آنکودک نار سید  
 یکی کشت کاین پیر پستان مام  
 چو کشتی که موحش بر آرزو پ  
 فرد کرد کز کران را بزین  
 نماند دال کمر استوار  
 بخانید رستم همی پشته است  
 یکی بر دین ترک بر پشته  
 بجنبه شکر چو دریا ز باد  
 زمین نشش شد و آسمان کشت است  
 زبان پر گشاد و کوه تا چنگ  
 تراب و زمین جنگ حبستن گناه  
 جانرا نمانند سیکه خدای  
 که دستانش رستم نهادست نام  
 ز کز زش هوا شد پراز چاک چاک  
 که کشتی نذارم بیک پشته سنگ  
 دو پایش سخاک اندرون سربار  
 بزم اندرون زور و آهنگ من  
 نه پیش و نه آهش را می نه ننگ  
 ز دندش بر آن تارک نادر  
 بازی همی آمدشش کارزار  
 که با او سپاه ترا پای نیست  
 بدشوی اندر پناهست منم  
 برورای آن آهشش با بیج  
 مراد و احبان بن شد سر سیر  
 همی خورد روزی می خوشکود  
 ابا برید و نقره اشک است

پادشاهی کیکاووس و صفت نادر و او دشمن کاووس  
 و کفراری او بدست یوان دشمن رستم زال کشتن و پید  
 خزان پادشاه سردار  
 کشتش که رسته کوی هست

بفرمود تا پیش در خوانند  
 که ما زندان شهر ما یاد  
 هر آن خوشگوار زمین بچکار  
 کلابت کوفی بچویشین و آن  
 همه ساله خندان لب جو پیا  
 دل خویش گاه و سوسبت اندن  
 همیکه وفات همیشه خنت شهر  
 چنین کشت با شاه دیو سنبید  
 بر آید کی بر تنند و سیاه  
 کی خیمه ز در سر سازد و قار  
 همه پهلوانان ایران سپاه  
 خبر چون نبرد یک داستان سید  
 برت را چه بر سپان بخت کن  
 پوشید بر در آور دیال  
 نقش چو پنجه شمشیرت آید بشود  
 ز پیکان تیر آتش بر فروخت  
 چو طوطی سپید بر نازد ز پشت کوه  
 باز تک سالار نهاد روی  
 بر دین فت از خیمه از رنگ دیو  
 بروکش بگرفت و پیش دلیر  
 با پیرانیا ن گفت پس شهر یار  
 که نقش آغوش گاونش شاه  
 چو فرکان بالید و دید بهشت  
 بر تک شبر روی چو شیر روی  
 بر شفت دستم چو شیر زبانیان  
 بزده ست و برد آتش ز زه شیر  
 بفرمود سالار زندان  
 بر آید هر دو سپه بانگ کوس  
 زمین شد بگردار در پای قیر  
 جهان کی از دود و از بوشش  
 ز موبد بدینگونه دارم بیاد  
 همین بد دلش ناز بخت کرد  
 سوار تی گان همی هفت هفت

برود سازشش نشاند  
 همیشه بر دوشش آباد  
 همیشه بر دوشم و چون بهما  
 همه شاد کرد و ز بوشش و آن  
 بر جای از شکاری بجا  
 که شکر کشد سوی زندان  
 بپالود بر جای تریاک ز بر  
 که از روزگار ان مشونایید  
 جان کشت چو زوی کی سیاه  
 سید شد جان چو شمشیر کشت  
 ز خورشید دید در روشن خا  
 بکشت آنچه دهنش کشت و شنید  
 سر از خواب و اندیشه خیزد کن  
 برو فرین اند سپا زلال  
 کی دشت پیش آمدش بز کوه  
 برو خار و فاشاک گیر خست  
 جهان را بنفرد و قرد مشکوه  
 چو آمد بر لشکر جنگ جویا  
 چو آمد بکوشش با نان جزیره  
 سر از تن بکشش بگرد شیر  
 که بر ما سر آمد در روز کار  
 ز زایش پسر سید و از پنج راه  
 در آفتاب تاریک چندی گیت  
 جهان پر زبالا و پهنای او  
 یکی تیغ تیرشش بند بر میان  
 بگردن در آورده بنگنند زیر  
 یکسر سپاه از گران تا گران  
 هوانیکان شدند زمین بپوش  
 همه جویشش از خور و کز و تیر

بفرمود چو بایست بر شمشیر  
 که در دستش همیشه گشت  
 نوازده بیس سیاه اندرون  
 وی آرزو همی و نشود  
 سر سر همه کشور آراسته  
 دگر در بنامت از دست کوس  
 خبر شد بر شاه ما زندان  
 بیایم کنون به سپاهی کران  
 چو در یاقی رهت کوفی جهان  
 چو بگذشت شب از زندگیش  
 سپید چو کیمش پندید  
 بر تن چو کیمش بستان سام  
 تو که جنگ دیا کنی خون شود  
 در روز یک روزه بگذشتی  
 کند کیانی در آن کند شیر  
 از آن پس که پیش روی گشت  
 زمین در آور دگر ز نیاب  
 چنان بگنند در میان کرده  
 چو رستم پیش از کیمش  
 چو آمد بشهر اندرون آن بختش  
 خرومشیدن بخت آمد بکوش  
 از آنجا که پیش دیو سفید  
 بتاریکی اندیک کوه دید  
 سوی رستم آمد چو کوه سپید  
 ز نیروی رستم ز بالای او  
 ز دوشش بر زمین چو شیر زان  
 که سر فرزند و جنگ آورید  
 چو برق در خشنده از تیر تیغ  
 دمان با پایان چو کشتی در آب

آغاز دستان سراب در رستم و در کیمش با پیران و خورشید کوس رستم را

بر آورد و ما زندان می سمد  
 بکوه اندرون لاله و سنبلیت  
 که ازنده آهو بر باغ اندرون  
 همیشه پراز لاله پستی زمین  
 زو پا و دیوار و از خواسته  
 سینه را میزند کوه ز طوکس  
 دلش کشت پرده و شد سر کران  
 پی او بستم ز ما زندان  
 همه زوشناشش کشته نهاد  
 جانجویی او چشم تاریک شد  
 که کس تو پیدا بهتر ز کج  
 که شمشیر کشته شد اندر نیام  
 دزدان تو کوه نامون شود  
 شب تیره ز نور پند اشستی  
 بگله در آور دگر در لیسیر  
 بر آن آتش تیز بایش کرد  
 هر رفت یکدل بر از کیمش  
 تو کفش که بدید در با و کوه  
 بیاید بر او چو آذ کشتب  
 خروشی بر آور دچو ز عدلش  
 دل جان من تازه شد از خروش  
 بیاید بگردار تا بنده شهید  
 بنهار کشته از و ما پدید  
 ز آهانش ساعدرا همین کلاه  
 پهناد یکران یکپا سواد  
 چنان کرتن در روزت جان  
 همه رای رسم ملک آورید  
 همی تیشش از دخت از کز و تیغ  
 سوی خورده از دگر کوشی شتاب  
 ستاره ز نوک سنان کوشستی  
 که رستم بر آید بهت از با باد  
 بینگنند در دشت تخمیر چند  
 بگشتند کوه لب جو یبار

به تیردنگان بگنند  
 پی خوشن بدید در سر هزار

که رست در کوشش را ز تیر کرد  
 بدان دشت تخمیر که بگذشت

رهنشده و برودن پویان شهر  
چنین است رسم سرای درشت  
چو از خوردن چنان برده نشد  
یار است خود را چو خرم بهار  
چنین داد پاسخ که تمیز نام  
لاذی و دوشیر و پنک و ننگ  
نشان کین تی دارد جشتر  
چو رستم به انسان پرچین دید  
هم انباز گشتند با هم بر باز  
چون ماه بگذشت بر جنت شاه  
چو خندان شد چون پرب کرد  
برو کشت دارد که بشنو سخن  
جان آفرین تا جان نسیب  
من اکنون تو را کان کند آوران  
بیزم بر سخت افراسیاب  
چو روشن دروغی کشید و نا  
خبر شد نیز یک افراسیاب  
دین انجمن بر یوید همه  
ده و دوزخ را از دین کرد  
سوی مژدایان سپه را بر  
غلبان او زدم دیده جیسر  
بخی ما بنوشت نزد یک شاه  
بخی ما فرمود پس شهر یار  
اگر شب رسمی دوزخ باز کرد  
تختن فیره شد شش سپاه  
که مانده سام کرد جهان  
بمی دست برزد دستانشده  
که گاه دستن است و چنانست  
بفرمود تا خوش از کین کشند  
سواران گاه بشینند نامی  
کرازان بدگاه شاه آه نه  
که رستم که باشد که فرمان  
ز کشتاراه کیوراد دل جنت

همی که کس از خوش جشد بر  
کوی پشت بر زمین کینین پشت  
شب جای خواب که جانشده  
در آمد بدان خانه زور کار  
تو کوئی که از غنم بدو نیم  
شرسی هستی چنین نیز چنگ  
نیزیم سنان چون آرد او بر  
زهر دانشی نزد او به سر آید  
بود آن شب تیره تا روز باز  
یکی که در گاه چو تپنده نا  
در نام تمیز نه سرب کرد  
بدین شاهان باش شدی کن  
سوار می پرستم نباید دید  
فرز آردم لشکری پسران  
مرزیزه بگذارم از قباب  
ستاره چو بر فرزند کلاه  
که سرب انگشتی در آب  
همه رزم گاه و سرج بدی  
کزید سپاهی این بر شرد  
همیو جنت زانما و خیری گاند  
که باز در دل او بار ای سپهر  
بزرگش در پونده مردی ماه  
نوشتندی رستم نامدار  
بکوشش کینک اندر آمد نبرد  
نهاد بر سر سزیدگان کلاه  
سواری بدید ادا ندر نهان  
نرای سپه بدستان شدند  
هم اندیشان بر لشکر خوار نیست

چو رستم خود خوش در انبانت  
پذیر شدند شش بزرگان شاه  
چو تمیزه از کار رستم شنید  
بدگفت رستم که نام تو چیست  
ز کردارت آشنانه از هر کسی  
به شبایکی کور بریان کنی  
بجستم می بال و کتف و برت  
بفرمود تا مو بدی پر سپهر  
پادشاه ایران چو بار  
تو کوئی که پلین رستم است  
چو کردید عمر مشن و در و بسال  
که پور کو پیل تنی سستی  
بدو کتف سرب کاز جهان  
بر انگیزم از گاه کاه کس را  
چو رستم در باشد و من سپهر  
بر آرزین چون که پسترون  
هنوز از دهنی بی شمشیر آیدش  
چو افراسیاب انجمن فزود  
بگردان لشکر سپه بدگفت  
دزی بود کوشش اندندی سپه  
چو سرب نزدی کی در سپه  
که آمد بر ما سپاهی کران  
بکیو آتران کتف شتاب زود  
چو نزدیکی ز ابستان رسید  
بگفت آنچه بشیند نامه بخویم  
من از دخت شاه نمک کان کنی  
بر در چهارم بر آهست کیو  
بز بستان کرد رنگ آدمیم

آمدن رستم نزد کاهوس

کشته در دل نیکو آیدند  
کنند خواره چو در میان من  
که باز در جستم در نیکو بست

یکی که ز دشت بکیو بگفت  
بکیشش میزدن بر دوار کن  
بر آشت با کیو و پیل تن

پیاده بسوی سنان شست  
برو انجمن شد فراوان سپاه  
بفرمود جهان جنت خود کن دید  
چو جوشی شب تیره کام تو چیست  
شنیدم می دستانت بسی  
هزاره شمشیر کریان کنی  
بدین شهر کردی ز آه خورست  
بیاید بخوابد و در از پدر  
از اینک استهان کرد بسیار یاد  
و یا سام شمشیرت با نیرم است  
بچرخ برین بر نشد زید بال  
ز درستان سامی از نیرمی  
کسی این سخن چون آرد نهان  
تیرم ز ایران پل طوس را  
بکیستی نامم یکی تا جور  
گروه بگفت نیزه چون ستون  
همه رای شمشیر و نیز آیدش  
خوشش آه در ا شادمانی نمود  
که این را زانیکه مانده نرفت  
بله پراخیان از ایران در سپه  
بجسیر دلا در مراد را بدید  
همه رزم جوان کند آوران  
عنان نگاه و نسیب بود  
خبر زود بفرزد دستان کشید  
بخندید از آنکار و خیره جانند  
پسر دارم دست او کو و کی  
چنین گفت با کرد سالار خو  
زمین پر چکار و جنگ آوریم  
دم مانده دم نامی ندی کشینند  
بر فرشتد بزرگ جوشن بجای  
پس آنگاه شرم مانده در دین شست  
از نیرم کتف ای من سخن  
از آن مانده خیره همه انجمن

فرمود پس طوس را شریار  
 تهن بر آشفنت بر شریار  
 بزود دست خود شد بردست طوس  
 بر شد بخشم در آید خوش  
 زمین بن و در خوش گاه منت  
 سر نیزه و تیغ یار منت  
 بایران نه سپیدین پس را  
 بگردد گنفتند گایکار منت  
 بر فشد با او سران سپاه  
 تو داینگه گاه کس را مغربیت  
 تهن چنین با رخ آورد باز  
 ز گفشار چون سرد گشت آنگن  
 بجاینگه رستم گریز جنگ  
 از آن ملک برگشت و دین دید  
 گنفتی مرا که هر دست مرشت  
 و کرد ز فرمود تا گوی و طوس  
 در خشدین خشت و نه پیش کرد  
 چو خود رشید گشت از جهان پاد  
 تهن یکی جا به ترک و در  
 چو سرب را دید بر گشت بزم  
 تو گشتی همه گشت سرب بود  
 ز توران ایران نادی کس  
 بوشید سرب خندان جنگ  
 بفرمود تارفت پیش جسم  
 از ایران هر پخت پرسم کوی  
 سرب و ده دیده زنگ  
 قلب سپاهان و گای کیت  
 پر سیدان پس که بر مینه  
 چنین گشت کان طوس ز بود  
 چنین گشت کان آرا از کان  
 یکی تخت سپاه یا زرمیان  
 چنین گشت که چنین میگه از راه  
 نشان داده بود زنده و دشمن

که رو سپرد و از زین کوی  
 که چندین در گشتش از گن  
 تو گشتی زین یان نایت کوس  
 من گنفت شیر از زین گنج  
 نکین کرد و مغر کلاه منت  
 دو باز و دول شهر یار منت  
 شمار از زمین پر گرس مرا  
 شکست بر دست تو کرد  
 پس رستم اندر گنفت راه  
 به تندی سخن گفتش تعزیت  
 که رستم ز گاه کس کی پنا  
 چنین گشت کوز با پلین  
 مراد ترانیت جانی تک  
 که آید بر گاه کاه کس شاه  
 چنان ستاید که نوزان گشت  
 به شد شب بیکر بر پیل کوس  
 چو گشتش پس پرده لا جورد

بشد طوس است تهن گشت  
 تو سرب را زنده بر در گن  
 ز باه گن خرد آمد بس  
 چو چشم آورد شاه گاه کیت  
 شب تیره ایر تیغ خندان گنم  
 چاه از دم ماده من بندام  
 غمین شد دل جان گنم  
 چو کوز ز بشید گفشار  
 ستایش کرد فشد بر پیلان  
 تهن گرا زنده باشد ز شاه  
 چه دارم من از چشم گاه کس  
 همه خست که نید با هم باز  
 بر او چو زین است تا خنجا  
 چو از در شد شاه بر پا خاست  
 بیار هست رهش گوی شاه  
 یکی لشکر آند پیلو پشت  
 جان اشب و روز پید نبود

بدوان پرخاشش چو این گشت  
 بر آشوب و بدخواه از خوار گن  
 برو کرد دستم به شدی کوز  
 چو دست یازد من طوس کیت  
 باورد که بر سر نشان گنم  
 یکی مبداه آفر سینه ام  
 که دستم شایک و دوشیان  
 پس پهلوان تیر بنهار آورد  
 که جاوید باوی روشش  
 مرار اینا ترا چه باشد گناه  
 چه گاه کس چشم چو کیت خاک  
 که زین ترک تر مند شد سر فراز  
 تهن در آنکار خسیره جان  
 بسی پرورش از آنکند شته نجو است  
 شد ایوان بگرد فرم بسا  
 که از گاه ایشان بوا تر گشت  
 تو گشتی سپرد و تریا بنود  
 شب تیره بر دوش گشت  
 پر شید و آمد دون حصا  
 و گرا باران نام بر دار شیر  
 بر شش چو بشیر و چو خون  
 ز باره بر آمد به چرخ بلند  
 نشست از چو شد خوب تک  
 بگفتش که گزی بنیاید ز پیر  
 ماب انده راستی جمع روی  
 سرش شاه زین خلافتش  
 که جایش بر زین پیل و شیران بود  
 پس پشت بسبان پیلان پیش  
 سواره بسی کرد شش اندر پای  
 یکی لشکر کن پیش بسای  
 نشسته یک شش شش بر سر  
 که جانی نیاند ز رستم نشان  
 همیشه زده استی غنفت

دشن رستم لبرل سهراب

ستاده پیکر است از زین زدم	بدیکر چو بیوان کار دسیر
بان کی سرد شاد و سپرد	دو بانو بگردان سپین
تو گشتی که سام سلو دست پس	چو خود رشید از خت زین کند

خواستن سهراب بچهره او پرسش کردن

از خیمها و امرا کی کاوس

بر داندون خیمهای تک	یکی زده خورد رشید پیکر زینش
زگردان ایران زانام حیت	بدو گنفت گاین شاه ایران بود
سلو دست بسیار و سپید بند	بگرداند شش خیمه از نده پیش
درفش کو پیل سپید بود	دگر گشت کان کسرخ پرده سرا
سپید گون ز گشادگان	پرسید کان بنز خیمه سرای
زده پیش او خست تر گاه و یان	ز پر کس که بر پای پیش است
به شدی رسیدت پیش ما	غمی گشت سرب ز دل کان
همه بدو دین بنیاد و شش	نشان در حیت و با او گنفت

جهاز چسب سازیکه خود ساخته است  
 کسی بود پهلوان جهان  
 کنون رفته باشد بزبانستان  
 پوشید خندان بر بر بنای  
 خروشید و گرفت نیزه بست  
 یاد دمان میان سپاه  
 چرا کرده نام کاوس کی  
 غنیمت گاو کوشی و از دوا  
 لغزود تا جوشش ازین کند  
 پروشت با نیزه کز کار  
 بی دید مانند سروی رود  
 بماید سرب کف و کف  
 از آن دو یکرا بخسند هر  
 مانند همی مردم از رخ آرز  
 غنیمت شد دل هر دو از یکدیگر  
 بر نشد روی پو تیره شد  
 چو سیخ زین بکسترد  
 پوشید سرب خندان زم  
 ز دستم بر سپید خندان و لب  
 که شب چون بی نور چو شستی  
 کرد و دستمان سام علی  
 چو شیر بکشتی در آید کشید  
 گرفت از زمین آن بن سبت  
 یکی خجرا بگون بر کشید  
 و گزند تر باشد آیش  
 نخستین که شتش زنده بر زمین  
 چو دستم چنگ ای از دست  
 بکشتی که خن بنامند سر  
 سپید سرب آن زود دست  
 ز دستش بر زمین بگرد شیر  
 به چید سرب و یک آه کرد  
 تو زین چنگای که اینگز پشت  
 کنون که تو در آب مایه شو

جاندار از نیگار پرداخته است  
 میان سپید چون ماند نهان  
 که هنگام بزم است در کستان

بدو کشت سرب کاغذی است  
 چنین داد و باخ مراد را بچهر  
 بسی کرد اندیشهای داند

آدن سرب بیان صف و سخن گفتن

سری پرز جنگ و دلی کنیز خرا  
 که نه جنگ را پای ارشی پی  
 که ای ملکان مستخرج ترا  
 دم اندام نامی زین کشند  
 ز کز سبب بنظر طشش کا  
 فرو ما جسیران آن چون  
 باورد که رفت از پیش صف  
 خرد و رشده هر نمود چهر  
 یکی دشمنی از فن زنده باز  
 که نشد هر دو دوال کر  
 ز سرب کردن همی خیره شد  
 سینه زانچ پان آورد سر

چنین کشت کی شاه آورد  
 منت را بدین نیزه بریان کنم  
 یکی نزد دستم برید انگی  
 بزود دست پوشید بر پان  
 چو سرب دید پایال شاخ  
 بدو کشت زید سپهر شوم  
 یکی شک میدان فرو خشد  
 همی تچه را با زنده ستود  
 جانا شکفتی ز کردار دست  
 میان جانان بند انگی  
 ز شب نیمه کف سرب بود  
 تهن پوشید بر میان

وزم سرب و دستم و کشته شدن سرب

زیگار بر دل چو آراستی  
 جان پهلوان دستم زایی  
 ز شاهای خون خوی کشند  
 بر آورد از جاشی بنهادست  
 بینه است از تن سرش برید  
 خراین باشد آیش من تا  
 نرد سرش کرد با شکیب  
 بیان کی تیغ پولا دست  
 که نشد هر دو دوال کر  
 تو کشتی سپهر بندش بست  
 بدانت کو هم نماند برید  
 از یک و با نیش که گاه کرد  
 مرا بر کشید و زودی کشت  
 و با چون شب اندیشی

دل من همی تو جو آورد  
 بدو کشت دستم که ای نیکوی  
 که نبرد شتم گرفت و کشید  
 نخست از بر سینه سلطین  
 سرب گفت ای بی شیر کبر  
 کسی کو بکشتی بزدا آورد  
 بدین چاره آن نیز چنگ از دوا  
 در کاره سربان بدست  
 بر آنکه که خشم آورد بخت شوم  
 غنیمت کشت که دستم باز چنگ  
 سبک تیغ نیز از میان کشید  
 چنین کشت گان بر آن سربید  
 بازی بگویند جهان  
 و کز چون ستاره شوی بر سپهر

ز دستم نکردی سخن هیچ  
 که شاید بدن کان یل شیر ک  
 زهر کو نه کرد بیکار ساز  
 یکی ترک جگر یل پاکراد  
 باورد که رفت چون پلست  
 چگونه هست گارت بر ز بند  
 سپاه ترا ز تو کرمین کنم  
 کزین ترک شد و کیستی تهی  
 به بست آن کیانی کرم میان  
 بر شرح بنام جنگی فراخ  
 بسر منزل کور و آهوشویم  
 بکوتاه نینره همیت ما خشد  
 چو در آب مایه در دست کور  
 هم از تو شکسته هم از تو دست  
 با ناز از هر دست دستم تهی  
 در کتبه آو شش خواب بود  
 نشت از بزین پیل دمان  
 سرشش بزم و شش بزم  
 تو کشتی که با او هم بوده شب  
 همی آب شرم همی آورد  
 نبودیم هر کرد برین گفت کور  
 ز بس و در کشتی شش بر روی  
 بر از خاک خیکال روی دمان  
 کند گنجه کنیز و شمشیر و تیر  
 سر صتری زیر کرد آورد  
 همی افت از وی بخوشش تا  
 بسر بر می کشت بدخواه بخت  
 شود سبک خارا بگرد موم  
 گرفت آنک و بال جنگی جنگ  
 بر شیر پد دل برورید  
 زمانه بدست تو دادم کلید  
 جان اندر آید چنین یال من  
 تیری روی مین با صند



بخواهد پسر هم ز تو کین من  
 که سراب گشته است افکنده خوا  
 پرسیندان پس که آمد بوش  
 که دستم منم کم مانا نام  
 هر کوه بود مست ز بهنای  
 چو بر خاست آوای کوس زدم  
 که این همه را از چه یاد کار  
 چو بکش از خندان آن همه دید  
 بیا در پیش سپید با خردش  
 همه در گزشتند با و خردش  
 چنین است کار سپهر بلند  
 چرا بایت بستل به جان  
 چنین گشت توبه که بگردن کوس  
 نزدیک فرزندان تور  
 چو گاو کس وی کینرک بدید  
 بسی بر نیاید بدین روزگار  
 جان از نامش سیاه خشر کرد  
 بشه گشت گایر که و کشیدش  
 هنرا بیا خوشش سر بر سر  
 کسی کرد از آنکو تا در ایشاه  
 سخت آفرین کرد در پیش نام  
 چنین هفت سالش می آید  
 بناگاه روی سیاهش بدید  
 و کرد ز شبگیر سودا بهشت  
 بگو با سیاهش که بر خوان ما  
 بدو گشت نهاد این سخن خوار است  
 بویزه که پوسته خون بود  
 دم زیر پایش می رخنش شد  
 نشسته بگاشش سهیل بین  
 سیاهش چو از پیش برده برنت  
 ز خان سیاهش چو گل شد ز شرم  
 نمائی که همیشه ماه را  
 تو از روی تابی خورشید گاه

چو چند که خاک است با لین  
 بخواهد شدن مروت او خاستا  
 بدو گفت باناه و با خردش  
 نشینا در ماتم زال سام  
 بجنبید بکنده حورت با  
 بیا در از خون و رخ مادرم  
 برادر و سپین تا کی آید بکار  
 چه جا به بر خویشتن بریدید  
 دل از کرده خوشین بر جوش  
 نماند آفران بسپهر پیش  
 بدستی گلاوه بدستی کند

ازین ناداران کرد نمشان  
 چو بشینند ستم شر خیر گشت  
 بگو تا چه داری در ستم نشان  
 بدو گفت ای درو که رستم تویی  
 کون بند بکشای از جوشتم  
 همه جانش از رفتن بخت  
 کون کار کرد که بکار شد  
 نشست از بر ستم بدید  
 گفت آن شکستی که کرده بود  
 دستاورد یک هومان پیام  
 چه شادان نشیند کسی بگناه

آغاز داستان سیاوش نامه

یکی پیشه اندر آمد ز دور  
 بخدمت بدو لب از دندان گزید  
 که رنگ اندر آمد تخم بها  
 بر آن چرخ کرده بختش کرد  
 مرا پرورانید باید بکشش  
 بسی رنج برداشت آمد بر  
 که شد بر سیاوش نرسد  
 زانی همگیش با خاک راز  
 هر کار جز پاک و نانا بود  
 پرانیدیشه گشت دشمن بریدید  
 بر شاه ایران خرام یافت  
 که آید بسوی شهبستان ما  
 بر او عزت احد صدا در دست  
 جواز در سپند چون بود  
 حقیق و ز بر جدر بختش شد  
 سز زلف جودش تنگ در شکن  
 بدو روی سودا بهشت  
 پا بهت نرکان بگناب کرم  
 نشانی کسیرا که مشاه را  
 سز کرد تو باید بدین سان گناه

به پیش کی خویج میاشد  
 شب از شبستان تا شام  
 جدا گشت زد و کوی چون پر  
 چنین تا بر آمد برین روزگار  
 چو رستم بر دوش بر زبانتان  
 چنین گفت با رستم سرفراز  
 چو گاو کس را دید بخت حاج  
 جان سیاوش فرود آید  
 بر آمد برین نیرنگ روزگار  
 چنان شد که گشتی ملازمت  
 که ماری پیشیده گانرا بهر  
 نازشش بیم و نارا آوریم  
 ترا پاک یزدان چنان آید  
 شهبستان پیش از آید  
 شهبستان پیشی با آید  
 یکی تاج بر سر نهاده بلند  
 پا در خوان بر دوشش نماند  
 سیاوش از آن پیش و کبشت  
 سز ازانی در هم دستری  
 در آن بخت بخت با خشم جنگ

کسی نورد ستم بر این نشان  
 جان پیش چشم اندرش تر گشت  
 که کم با دشمن ز کرد نمشان  
 بکشتی مرا حیزه بر بد خو  
 بر من به بین این روز ششم  
 یکی عود بر با زوی من بست  
 پس پیش چشم در خوار شد  
 پر از خون رخ و لب پر از با و سرد  
 که امی سپهر را پازرده بود  
 که شمشیر کین اندازد ز نیام  
 تخم کند شش باید ز گاه  
 که باید خرمید با سپهران  
 به نچرخ شد گاه بانگ خروس  
 گرفتند و ز شاهی شتابند  
 بفرمود تا بر نشیند به گاه  
 چون بان بست آید  
 تهن چادر شمس را  
 نشست نکش بود در گلستان  
 که آمد بدید شاه هم نیاز  
 ز با قوت خشنده بر سرش تاج  
 با دابر آسیرین خوانند  
 یکی روز سودا بهر ننگار  
 دیا پیش آتش نهاد و رخ است  
 پر از خون خست از زبانه چهر  
 در حنت پرستش میان آوریم  
 که در آید هر که چهر تو دید  
 پر از شادی بزم با ساز آید  
 پر از خوب رویان از خواسته  
 خود هشته تا پای مشکین کند  
 بیرون گرفتش زانی در از  
 که اندر جان در اینست بخت  
 من یونگ نام که تو ما کس  
 بدو انداد بخت سودا به چنگ

بز دوست مجاهد پدید پاک  
 بشه کشت گام سیاوش تخت  
 بنیادخت افروز مشکین سرم  
 ز سودا بوی خوش و مشکاب  
 غنیمت کشت سودا بر خوار کرد  
 کز کاشش تیز پیداکند  
 بیونان به همیزم کشیدن شدند  
 تختین میدن سیرت چو درو  
 یکی از می بر نشسته سیاه  
 یکی دشت دیده کان پر خون  
 چنان آهسته قبا سوار  
 سیاوشش انگ در گرفت  
 چنان شد دلش تازه از سرداد  
 بدو شادان و شاه جان  
 که از سیاب آید و صد هزار  
 دل شاه گاه و سوزان تک شد  
 سیاوش از آن دل پر اندیشه کرد  
 بشد با کمر پیش گاه و سر شاه  
 بانگاه همه استان شد پدید  
 مرا انجام هر یک کیر را گنار  
 کواهی سپید اول شدن  
 سپه داسوی ابستان کشید  
 از آن پس پاد نیز یک بلخ  
 بلخ آدم شاد و پر ز تخت  
 پر مغد است بال شکر از سیاب  
 بشادی یکی نامه پانچ نوشت  
 فرستاده نزد سیاوش رسید  
 به شبیکه که سیوز آه بدر  
 همی ای هر دو بر آن شد دست  
 یکی در سر مو و پانچم و جنگ  
 ز کار پدید بر دل اندیشه کرد  
 شوم کشوری جیم اندر جان  
 کسی کوز فرمان دایق یافت

بنام خون و رخ را همی کرد چاک  
 بر آهت جنگ در آهت سخت  
 چنین چاک شد جامه اندر بر  
 همی یافت گاه و سوسوی گلاب  
 دلخیشتن ز پرتزار کرد  
 کز کار راز اردو سوگند  
 همه نامداران بدین شدند  
 زبانه بر آمد پس از دو دوزد  
 همی کرد و غلش بر آمد باه  
 که تا از آتش کی آید برون  
 که کشتی سمند و رشده شرار  
 ز کردار بد پورشش اندر کشت

خورشید سودا به و کند موی  
 که از ت جان دلم بر سر  
 پرانده شیشه مشیزین سخن شریار  
 بنزد از سیپاوشن و انکو نه بوی  
 مرا انجام کشت این ز سرودن  
 بدستند فرمود تا ساربان  
 نهاده باندشت همیزم در کوه  
 سیاوشن سایه بنزد و پدید  
 سیاوشن و انکو نه پیش تاخت  
 چو اورا بدیدند جزو هست غو  
 به پیش پدش سیاوشن پاک  
 برین تیز بگذشت یک روزگه

رفتن سیاوش بجنگ توران مصاحبه کردن

بخش از پدرو رفتن تیز و افراسیاب

روز راز اندیشه چون پیش کرد  
 بدو گفت منم رزم نیز نگاه  
 که بند سیاوشش بران کین کرد  
 که رفتند بر دو چو رجب  
 که دید از آن پس گاه آمدن  
 با پیلتن روی دستان بی  
 نیاز زد یکتن گفت تاریخ  
 تفرجه اندر با تاج و تخت  
 سپاه و سپه بر زوی آب  
 چو خرم بهار و چو روشن شب  
 چو اوزانه شاه ایران بی  
 بسیر بر کلاه و به بسته کرد  
 که از کینه دل را بخوبی بست  
 زبان تیز و حساره چو بنا کرد  
 زرگان از روزگار بسز  
 که نامم ز گاه و کس نماند نهان  
 سر آید شد خوشتر ز نیت

بدل کشت من ساز نیز نگاه  
 که با شاه توران بجوم نبرد  
 دو دیده پرتاب گاه و سر شاه  
 ز دید که هوشی از فرود کشیدند  
 چنین است کرد که در گنده  
 همی و یکماه بار و دو سه  
 سیاوشن می رخ شد با سپا  
 کون تا همچون سپاه مست  
 که آید دگر فرزند پدشریا  
 که منامی جنگ استر شتاب  
 از آن نامه شاه دلشاد کرد  
 بیاید به پیش سیاوشن زمین  
 چو گاه و کس نشد پند چشم  
 چه نامه نبرد سیاوشن رسید  
 چه باید همی خسیره جزو نختن  
 سر و مغز گاه و سس تشکده است  
 چو خورشید تا بنده بنوشت

بهیچت آب همی کند موی  
 چو پرنیزی از منج ای جسر  
 سخن کرد هر که نه خواستنا  
 نشان بودن نبود اندر و سه  
 نکرد در اول بر و شش و آن  
 بیونان و دزدشت صد کار و آن  
 جهانی مغفاره بر او بر کرده  
 یکی خودتین نهاده بسز  
 که کویک اسپهبد ز آتش تاخت  
 که آذر آتش دن شاه نو  
 نه دود و آتشش کرده خاک  
 بدو که تر شد دل شمشیر  
 که دیده نه بردشت از چرا و  
 که کشید کفتار کار آنگهان  
 که زنده ترکان لاور سوار  
 که از بزم در آتش سوی جنگ شد  
 بخونجی بجوم بجوم ز شاه  
 سر سرداران اندر ارم بگرد  
 عیمران یک روز با او براد  
 بزاری خردوشی بر آید کشید  
 کفوشش با آرد و گاه و سه  
 بنزد یک دستان فرخنده  
 یکی نامه بگاشت نزدیک شاه  
 جان یزیر کلاه مست  
 سپه بگذرانم کنم کارزار  
 عوز آید بجنگ تو افراسیاب  
 بنامه درون شاه را یاد کرد  
 بهو سید و بر شاه کرد آفرین  
 بر شغفت از آنکار و بکش چشم  
 بد انکو نه قمارنا خوش نشیند  
 د کردل کین اندر آ و نختن  
 همان نامه جنگ او سپه است  
 باشد سیاوش و پیش درشت

سیاه و شکر چون کشد  
 ز خویشان کزین کرد پزیران  
 بر مید پیران سر پای او  
 همه شهزادگان و پادشاهان  
 چنین تا رسیدند بر سر کنگ  
 سیاه شرح او را پیاده بدید  
 بدو این چنین گفت افراسیاب  
 کنون شهر تو را تا بنده اند  
 بی پای چنین شکر بار استند  
 سیاه شرح پر پیش ایران رسید  
 بدو داد جان دل افراسیاب  
 غرور شکر بر زمینان نجاست  
 گفتند کوی بسیدان شاه  
 پس آنکه بچوگان آن کار کرد  
 از آنکوی خندان افراسیاب  
 بزور دشمنان گان گفت شاه  
 برویان گفت سیاه شرح ایران  
 یکی تیز در میان نشان  
 عازب پیچید بر دست است  
 فرود آمد و شاه بر پای است  
 بر مشد زدی بخت بر گاه  
 سیاه شرح داشت اندوه گاه  
 سبک شد غمانی که کشید کعب  
 کعب را به شمشیر زد و دینم  
 بر جای که بر یکی توده کرد  
 سپید شد نادان بر می قدم  
 سیاه شرح کیره زو پیران هم  
 ازین مهر با نیک بر نشست شاه  
 بدی که نشد زنده گاه من شاه  
 بر انداخت مرغی خواهر زن  
 پس از ملک گاه و کس ایران است  
 که گراه دادیده بودی بر راه  
 از ایشان چه بدست هم رسال

ز آب دودیده خوش چاپد  
 پذیره شدن همه بانار  
 همان بچهره دلاری او  
 همه خسته را سر بر آید خوب  
 که آن در خرم سران ملک  
 فرود آمد ز به پیش روی  
 که کین از جهان اندر آمد خوب  
 همه دل بهر تو آنگند اند  
 ز هر کوزه سازا خواستند  
 سر کلاه ایوان بکویان رسید  
 همه بی سیاه شرح یاد شرح اب  
 همه خاک با آسمان گشت بهت  
 بر آمد فرود شکر ایران گاه  
 چنان شد که گاه دید کرد  
 سر آمدان در اندر خواب  
 توان که از تین سپهر بر چرخ ماه  
 شکر بدی نیز بر پشت زمین  
 خنده بکن چشم کرد نشان  
 بزور بار دیگر بدنا که خواست  
 هر گشت بگرد برت بر کوه است

چنان هم همیشه بر تاج  
 سیاه شرح چنین گاه سپاه  
 بر مشد هر دو بشادی هم  
 بخوردن نشسته با یکدیگر  
 پیاده بکوی افراسیاب  
 که مشد هر یکدیگر را بر  
 ازین پس آشوب خیزد جنگ  
 یکی تحت زین خا بد پیش  
 بفرمود کشته تار و دوز کاس  
 بر مشد بارود ریشکران  
 پیش بگریز خواب بزور استند  
 ز آواز سنج دوم کوه نای  
 سیاه شرح اسب ریش گشت  
 ز چوگان و کوی شد پاید  
 باو از گشت هرگز سوار  
 بایران تو دران کسی این جنگ  
 نشست از بر باد پانی چو دیو  
 خدیگی اگر باره هم چار  
 گاه زبزه بر بیازد کند  
 از آنجا که سوی کاخ بلند

رفتن سیاه شرح بکار و همنه نمودن وزن  
 کرشن از پیران یس و افراسیاب

دو دستش تازو شده کورسیم  
 سپهر را بچرخ فرسوده کرد  
 بجز سیاه شرح نبود پیشم  
 نشسته و گفتند پیشم کم  
 نام تو خسته با را مگاه  
 سزای من هر که کشیده باه  
 چو شمشیر کوی کنار چمن  
 همان تحت تاج دلیران گشت  
 از ایشان نه بد استی دیده ما  
 که از خور و یان خورده جمال

بنار و بکوه و بهامون تاجت  
 از آنجا که سوی ایران شاه  
 بر اینکه نه یکسال بگذاشد  
 بدو گشت پزیران هم در  
 چنانکه خرم بهار شتر قوی  
 ز تو دران سزوار و بناز تو  
 یکی کن که کین خور از خویش  
 پس زده شریار جهان  
 پس زده من چسب از خورده  
 اگر ای باشد ترا بن است

تو کشتی خودی است با طوق قنار  
 پذیره شد زباده است و راه  
 سخن یاد کردند از پیشم کم  
 سیاه شرح سپهر گشت و پیران  
 از ایران میان بسته و پرتاب  
 همه بی بسد دادند بر روی سر  
 با بخت آید کوزن پلنگ  
 همه با بیاجون سر گاه پیش  
 با شد بگام و نشند فراخ  
 پیاده نشسته کیسر سران  
 همه روی میدان پا استند  
 تو کشتی بخت سپهر میدانی جای  
 بنده خست آنکوی خستی دست  
 تو کشتی سپهر شرح خود کشید  
 ندیدیم زین چاین نام دار  
 نیار در کشتن هم سنگام جنگ  
 بیفشردن بر آمد خروید  
 بچرخ اندرون اند و کبشاد  
 پیاده بر شمشیر بار بلند  
 بر مشد شاد اندل دار جند  
 میرفت با نوبایوز شاه  
 چو داد از میان سپهر بر مید  
 بری اخط انده فراز و نشیب  
 بچرخ شمشیر و نیزه بخت  
 همه شاد دل بر کر مشد راه  
 غم و شادمانی هم داشتند  
 چنین ان که باشد کسی نه گذر  
 کار شتر قوی ملک شتر قوی  
 نه چشم کسی نیزه ساز تو  
 از ایران منده دو تیمار خویش  
 سهاست با نوبایوز در جهان  
 چو باید ترا بسند با یه شمر  
 به پیش آید بر سر مشد است

سیاهوش و کشت از م سپاس  
 بدو کشت گار جویره بساز  
 پادود کشت سر و شمشیر  
 بدینار و د پاد و ز تو نه م  
 چاره ستاد و چو خرم بها  
 سپه دار پیران میا ز ایت  
 باخ سیاوش بنهار و دی  
 بدو کشت گار و ز بساز کار  
 سیاوش کشتی دل پادوم شد  
 رمی بهشت ز در شمشیر پاد  
 زمین باغ کشت از گران کار  
 بشادی بشدتا بشر ختم  
 در خان بسیار آب روی  
 سیاوش کشت شد خاندانم  
 چه بندی لاله سر و سنج  
 چو پیران از بجای کشت شاد  
 بدو کشت پیر گمانی شاه دهر  
 چو کاخ فرکیس دیدم ز دره  
 ز کشتار و شاد شد شمشیر  
 برو شادان تا سیاوش کرد  
 فرکیس پاد پیر پنهان  
 برو رفت کرسیوز نام داد  
 سیاوش آن خلعت شاد  
 دل منور کسین را بد بوش  
 همش پادشاهی پیش تاج و کا  
 نهادند کاخ زرین و تخت  
 بودند یکمشت بار و دوسه  
 یکی آمد بنوشت نزدیک شاه  
 میرفت یکدل پادومین و نه  
 ز یکا نه پودخت کردند جای  
 بدو کشت کرسیوز ای شوی  
 ندوم در چمن پیش آید پیام  
 دو کشتی کشتش و دیگر آب

مرا چو نسیز ز خودی شناس  
 چو پیران تر سیاوش است  
 ذکر دادن پیران جویره  
 دختر خود را به سیاوش  
 فرستاد نزدیک شریار  
 همی دبا و شب روز شاد  
 مرده دادن پیران به سیاوش  
 از دادن فرسیا  
 فرکیس دختر خود را بوی و حد کرسیوز  
 زمین را بر سپید کرد کشت  
 بیاید فرکیس چون ماه نو  
 فرکیس از عاری نشاند  
 بجائی رسیدند گلاب بود  
 پکسوز و دیکسوز کوه  
 بر کوشه کسبیدی ساختند  
 پاتا بشاری کنون می خوریم  
 پیر سید از و شمشیر بار بلند  
 سیاوش کی جا کجا ساختن  
 بدان فردا آیین که را دست  
 بر کسین از انا شاخا کشت  
 چو بر تخت منی فراوان بگوا  
 دو همش پیش آسای روز  
 سیاوش پیش آید بر راه  
 کاخ فرکیس نشاند شاد  
 بدل کشت عالی باکر بگذرد  
 نشان از پیش پدید آمد  
 ز نایدنای باک سرور  
 به شتم بر شمشیر کشتند ساز  
 دران پس از او چه پدید آید  
 سرور کسین انداخته بخواب  
 مر حاجت کرسیوز از تر سیاوش  
 بد کوی نمودن از  
 او در نزد افراسیاب و کشتن  
 افراسیاب سیاوش را  
 بدل یکدیگر کشتند  
 تو خواهم یک جزیره خنت آوری

بزرگ کشتن از دید گفت  
 زهر سیاوش کردن فرود  
 خاد از بر تارک کافر شمشیر  
 بر یک و بیوی به پیش و به کم  
 نیا دزگاد و سس و دلش بود  
 یکی با زده نیز تک بر نشست  
 بسی آفرین کرد بر فراوی  
 بهمانی دختر شمشیر یار  
 که خوشید اکتت امیدخت  
 بزرگیک آن جور شاه نو  
 بند بر نهاد و سپه را بر اند  
 کی خوبه فرخته هنیاد بود  
 پکسوی تخمیر دورا کرده  
 سران پیرانده افسانه  
 چو گاه که کشتن آمد بگذریم  
 ز حال سیاوش چون چون چند  
 پندیده مردم پاک مغز  
 بخوبی بگام دل شاد و ست  
 نقشه بر او آورید از خنت  
 به چشم بزرگی نکند کن بدوی  
 به نیک اختر و فال گیتی فرود  
 پذیره شد شمشیر زبان سپاه  
 و دران نیزین هستان شود داد  
 سیاوش کن اکس شمشیر  
 بمی و پیمان و خساره زور  
 ز شادی همید اول داده بود  
 سیاوش شمشیر بدش همدم باز  
 بر نشاند از انتر آبا و شاد  
 بیاید بزرگیک افراسیاب  
 نشاند و مسند هر کوندرای  
 سیاوش از انشد که دیدی با  
 همید کاد و سس کرد بجام  
 کرا بردار خنت آوری

دل شاه از آنجا رفته و بنده  
 بدو گشت که سوزای شهرها  
 نذیرت کن جنت با یک شیر  
 بگو بر شود باز چون بزرگ  
 بر آنجا که در شش درستی  
 بفرمود تا در دیدند نامی  
 پراز خون شد آن کیوی مشکبوی  
 سیاوش برتسید از بیم جان  
 چرا گشت خوابی کسیر که تاج  
 یکایک گرفتند شان میان  
 نهادند بر گردنش با یک  
 به پیش پر شد پاز ترس باک  
 سر تا جدار بی ستر بکناه  
 یکیر ایچاه افکند پکناه  
 شنیدی کجا ز افریدون کرد  
 کنون زین برگاه کا و سشاه  
 چو کفار سنزید بشیند شاه  
 زکر سوز آن خنجر آگون  
 یکی طشت زرین تا درش  
 چو خوابی که چندین جان بد گشت  
 یکی بد کند پیش آید شش  
 ز کاخ سیاوش آمد خروش  
 برید و باز شن کیوی بست  
 نشی بد سالار پیران بچوب  
 سیاوش بخت نفعی بدست  
 که در ز آیین و جشنی است  
 سپید بچید و خوب خوش  
 تو گشت نشاید مکر تاج را  
 بد آن کرد او را بدان جایگاه  
 چو آگاهی بد بکا و سس شاه  
 بگردار مرغان برش زان  
 بر آن پکنایش پنجه وار  
 بناید لبس و از شاخ سرو

پراز غم شد زوز کار و ز  
 کن جود و کرد کار پر مایه خوا  
 نه آتش دمان زوز آتید  
 نرسد آهنگ میل مترک  
 فروغ دروغ آورد گاستی  
 همان سنج و شیر و میندی  
 دلش شد پر آتش از آب آرد  
 و لیکن فنجو هست گشتن نهان  
 بگردید روزار بخت علاج  
 همه گشته گشتند ایرانیان  
 دو دست ازین است بخت  
 خودشان سبر بر بخت خاک  
 که پسند این او بهر و ما  
 یکی با کنه بر نشاند بجا  
 ستمکاره و سخاکادی  
 چو در شان چو رستم گشت  
 جان گشت در پیش خورشید  
 کردی زده بستد از خون  
 جدا کرد از تنی پنجه سرش  
 نه جنبید یکدم ز پید گشت  
 جانین و بخت خوش آید  
 جهانی زکر سوز آید بچوش  
 با خون کل زوان بخت

که کر ما بشوریم بر پکن  
 تو دانی که پروردگار پکن  
 اگر چه مشیز ناخورد شیر  
 بسکار مردم ندو الا بود  
 چو بشنید فرسیاب این سخن  
 فرکیس گرفت کیوی بست  
 همی مشک پاشید بر که سیم  
 چنین گفت زان پس با فرسیاب  
 سپاه دو کشور از کین کنی  
 به تیر و نیزه جسته شاه  
 فرکیس شنید درج و بخت  
 بدو گشت ای برهنه شویار  
 کن پکنه بر تن من ستم  
 سر انجام هر دو بجاک افزند  
 همان از نو چهر شاه بزرگ  
 جهان از ختن بلرزد همه  
 دل شاه تو را زین بر بخت  
 پکنه میل زانرا بجاک  
 جواز سرو بی و گشت آفتاب  
 چپ و دست هر دو شتاب  
 یکی جز بکنی جهان نسپرد  
 همه بنده گان تو کرد باز  
 بر سران را زین ناک گشت

خواب دیدن پیران ولادت کجی خسرین  
 سیاوش از فرکیس دختر فرسیاب

دو انفت کشته تا نزد ماه	بگشت این بگشته خورشید من
ازان شاو ما شد از ان مار	و یا خوشی کرد تا براج را
همه خاک انوم و پشاک گشت	که سازید به خسر و نیکو

شنیدن کیکاوس خبر گشته شدن سیاوش او مطلع شد  
 رستم آمدن نزد شاه و قتل سودابه

چو دراج زیر کلان تزد	همه بوم ایران از داغ و درد
----------------------	----------------------------

به نپسندد ایند او بهر و ما  
 نه پند ز پرورد و خبر ختم جنگ  
 پر شد کسی در میان حیدر  
 اگر چه کوی سسر و بالا بود  
 بد و تازه شد روزگار کهن  
 کل از غواغ با نقد بخت  
 دو لاله ز خواب او بر رویم  
 که ای برهنه شاه با جا و آب  
 زمین زان ز غم برین کنی  
 نمون اندر آذر هب سیاه  
 میان زانرا خونین بر بست  
 چو اگر خوابی مرا خاک  
 چو گیتی سنج هست پر بادوم  
 ز خست بر دم مفاک افزند  
 چه آمد بسلم و بتور مترک  
 که تو را بچیکش نبرد همه  
 دل خیره چشم خردا بدخت  
 نه شرم آمدش از آن سپید باک  
 سر شو باران را بد بچوب  
 سرای کیستی نیام ستم  
 زانه بدوم همی بفسرد  
 فرکیس مشکین کند دراز  
 بچشم اندون آب چون لاک گشت  
 که شمس بر افروخت از آفتاب  
 باو از کشتی نشاید گشت  
 شب زانگاه خسر و دست  
 جدا گشته دید از بر ماه شاه  
 بسی آفرین کرد بر کردگار  
 کجا که چون سسر و آزاد گشت  
 که شد روزگار سیاوش بنیاه  
 جدا کرد سالاران سخن  
 که رفت شیون بهر که هسار  
 پیشه درون یک کلان زرد

بر غنچه با مویه ایزان  
 همه جامه کرده بکود سیاه  
 تهنج پیشیند زلفت هوش  
 بدرگاه کاوس سنباد روی  
 خورشان بفت از بخت او  
 پکوفته با سوک با آب چشم  
 بدیش چنین گشت رستم که سن  
 نه پند در چشم مگر که روزم  
 از ایران یکی بانگ بر شد با بر  
 بند جای پوینده در برین  
 سپهر فرامزد پیش رو  
 که آمد بکین رستم پل تن  
 چه بشیند فرسیاب این سخن  
 ز کند آوران سرفراز پیش اند  
 بدو گشت شمشیر زین سی هزار  
 تو فزند زدی بنگواه من  
 ز پیش پر سرفرود کشید  
 ز ایران سپهر شد آوی کوس  
 تو کشتی که بر شد کیستی بخا  
 عا نرا به بود سرفراز داد  
 یکی نیزه زد همچو آذک شب  
 همانگاه چون سرفراز ایوانک  
 در فتن تهنج همانکه ز راه  
 بر نیاید که مرسر نادر  
 فرامزد شکفت اگر کین گشت  
 ز آتش زنی خوار و ختن  
 بر شرح پن بر شبر و زنج چون  
 میان سیاهش بر شش از تن  
 خورشان آه دانه کا دوم  
 که آمد سپه داد فرسیاب  
 خود راه کشتی بزنگ اندر هت  
 شند از تهنج بان زمین سنگ رنگ  
 در خشیان قینای فتنش

همه سوک را پاک بسته میان  
 همه خاک بر سر بجای گلاه  
 نذابل نزاری آمد خردش  
 دودین پراز خون دل کینه جوی  
 بایران دایه بجهاد روی  
 بدرگاه بنشست دل بر خشم  
 بدین کین نام دل جان تن  
 مرهت بر جان من جام بزم  
 تو کشتی زمین شد گنم بزبر  
 زینزه هوا مانده رکین  
 که فزند زده بود سالار نو  
 ز ایران بکان بستانم

همه دیده پر خون خساره زرد  
 پس آگاهی سوی نمرود  
 پکوفته با سوک بود در دم  
 چرا در بخت کاوس کی  
 بخنجر بدو نیمه کرد دشمن بر او  
 به هشتم بز نامی دین کس  
 از مرز تا در جهان نده ام  
 جان بر گرفت شد با او خردش  
 جان شد از کین فرسیاب  
 به بستند گردان ایران میان  
 وز انسو نندی به شند  
 سپهر از سر بر سر زدند

اگاه شدن فرسیاب از آمدن رستم متوران مین  
 در ستادن سرفرود کشتن فرامزد سرفرود

ستون سپاهی ماه منی  
 درفش و سپه سوی کوشید  
 ز کرد سپه شد جان آبروس  
 بر افروخت زوشش کا زار  
 پیشینده داد گان ز داد  
 ز که به بر دشمنی ال آب  
 بتازید بروی تازان پیک  
 بدیاد بانگ پین سپا  
 خرد یار و فرزندک آسوز کا  
 که نو داد دل پز آتش هت  
 جانی پیش آیدش سوختن  
 ز مشک به کرده بر گل کنار  
 بیزد و کرسن پوشد کفن  
 دم نامی سر غین رو کشیدم  
 دمان با سپاهی کشتی بر آب

کنون پیش و پیشین پدایت  
 طلایه چو کرد سپه دیدنت  
 در خشیان تیغ الماس کین  
 چو سرفرود آنگونه بیکار دید  
 فرامزد بخت قلب سپاه  
 زیندی اسپهان از دم خفت  
 کز بند گرفت از پشت این  
 یکی دستانی بدین پل تن  
 چو این چار که سپهر بیا آورد  
 چو نادر با ست کخار آگند  
 بسرفرود که کرد پس پاتین  
 بفرمود پس تا بر شد ششت  
 چو آگاهی به با فرسیاب  
 چو بر خاست از دست کرد سپاه  
 بر آمد خورش سپاه زرد روی

گشته شدن پلیس بدست رستم

با بر انداد سنان درفش  
 بیاد قلب سپهر پلیس

زبان رسپادش پزاید کرد  
 بز یک ساله کیستی فرود  
 به هشتم بر آید شپور و دم  
 سرش بر رخاک بر خاک پی  
 بجنبید بر تخت کاوس شاه  
 پاد بدرگاه کوزد و کوس  
 بدر کسپادش ال آگنده ام  
 تو کشتی جان اندر آید پیش  
 بدیاد تو کشتی پیش آب  
 پیش اندون شکر کاویان  
 بز یک ساله دوران سپاه  
 بوم و میر آتش اندزدند  
 عین گشت از آن کرد ای کین  
 ز رستم فراوان بخت با بر  
 بر نام دار زده کار زار  
 سپهر از رستم گمده باش  
 به چید زرد فرامزد هت  
 سنانهای آغار داده بگون  
 در فتن فرامزد سالار دید  
 سوی سرفرود بانیزه کشید خواه  
 فرامزد از نیزه شد بخت بخت  
 بر آورد و نا که زدش زمین  
 که بر کس که سر بر کشد زان سخن  
 دلا در شود بنده پای آورد  
 ز دل ز زوشش آنگار آگند  
 یکی سرفراز داد به ده سخن  
 ابا خورود در بانان طشت  
 بی کند سوی بی بخت آب  
 کس آمد بر رستم کینه خواه  
 جان شد پز مردم جنگ جی  
 ستاره بکام ننگ اندر هت  
 زینزه هوا سپهر پست پیک  
 دلی بز کین سپهر کز آمد

که با دستم امروز جنگ آوردم  
 چو بشنید بران سخن گشت سخت  
 برادر تو دانی چو گستر بود  
 بر آهت در جنگ را پلسم  
 یکی نیزه زد بر کمر بند او  
 چو سخن گفت کاین دیبای ناد  
 خرد مشق داد لشکر پرورد روی  
 پروردانید بر سپهر جای هر  
 چو از سیاهان در شمشیر  
 بدانت کو پلتن رستم است  
 بر شهنش برسان جنگی پلنگ  
 ده آویخت با کمرش از سیاه  
 یکی نیزه سالار توران سپاه  
 تهنن کین اندر آورد در کس  
 همی جست رستم کمر گاه اوی  
 نزد بر سر شانه پیل تن  
 سپید او توران بشد زیر دست  
 چو از جنگ رستم به پیچید روی  
 سپردند اسبهای خون نعل  
 همه دشت پر آمیخ سیسم وزر  
 پاورد لشکر بدر بای چین  
 همه سپهر بریدند بر نا و پیر  
 چنانچه بد کرد ز یک شب بخواب  
 از آن بر باران خسته سروش  
 زنگی چو خواهد کشتن ران  
 بتوران یکی شهر یاری است  
 ز کردان ایران کرد کشتان  
 پراندیش شد کورد پیش خاند  
 بتوران همرفت چو پنهان  
 خورشید گل رود پیش خود خرم کرد  
 چنان که روزی پراندیش شد  
 فرود آمد از اسب در مرغزار  
 یکی چشمه دید چشانش دور

همه نام او در جنگ آوردم  
 بیاد بر شاه پیر ز بخت  
 فرزند تر بود و هر چه تر بود  
 همیزان چون شیر با او دم  
 نذین بر کمرش کرد ارگوی  
 پیوسته کرد که در شد لا جورد  
 ده دودار کرد ای چاشمعی  
 تو کوشی همی بخوردند سپهر

از شاه و شد جان فرایا  
 بشکست کاین در ناکی سپهر  
 کرا و با تهنن سپهر آورد  
 تهنن بران بخت از جان زد  
 همی باخت تا قلبی از سپاه  
 بارید برین زمرگان برنگ  
 زمین شد ز نعل ستوران سوره  
 بکشد چندان سپهر و کرده

نظم رستم و افرا سیاه

سپهر در این پیش او شد جنگ  
 ز پیکانش خرف چو بوی آ  
 نزد بر رستم کینه خواه  
 یکی نیزه زد بر بره اوی  
 که سرخ کوه که کند راه اوی  
 ز لشکر خرد بش آوردان بخش  
 یکی از تیرنگ بر شست  
 کز زبان همی رفت پر خا جو  
 همه بای پلان بخون گشت لعل  
 سنانی ستام و سلج و کمر  
 بر او شک شد سپهر و چین  
 زان کوه که خرد گشته سپهر

چو رستم در پیش سیاه بید  
 خدنگی که پیکانش هیزد بر ک  
 سنان ندانید بچرم کمر  
 نگاه زد در داند را بد سپهر  
 بکند و بومان بی از کران  
 تا پدید رخ پهلوان سپاه  
 بصد جلد از جنگ آن از او  
 زمین بر کبک شده دخته شد  
 بشکست خویش گشته با د  
 چو خورشید بزد بر از کوه  
 ز توران معین است با بوم  
 نه اسب و سلج و نه بند و نا

خواب دیدن در زور فتن کوی بهر گستان به  
 طلب کهنه و آوردن او را بایران

کجا نام او شاه کهنه است  
 نیابد جز که کویا کوس نشان  
 وزین اب چندین بنما بر آ  
 کرمایه چشمه ز نشان  
 کجا خور و کای کاه آب شور  
 نزدیکی نامور پیشه شد  
 بخت او پراندیش از زکا  
 یکی سر و بالادار ام پور

بایران آید پی خوش  
 چو کوه در از خواب سلا پشد  
 بایران شد و سازد فتن گرفت  
 چنین تا بر آمد بدین حضرت سال  
 همی گشت کرد سپاهان کوه  
 زمین سبز و جوی پر از آب  
 سرش پندم کرد آن مرغزار  
 تو کوشی سیاه خوش بخت جان

سریزه بگذشت از آفتاب  
 همی باق خویش بر دستیز  
 سرخویشتن بر کرد آورد  
 در آمد بکین چون سپهر بلند  
 بینه اش حسنه در قلب گاه  
 تن پیسم در گذشت از رنگ  
 همی کوه دیاشد و دشت کوه  
 کشت خاک ریا و امون کوه  
 نکه کرد با کوه یانی در فتن  
 سرافراز از تخمه نیرم است  
 بگردار شیر زبان بر مید  
 فرود دخت بر تارک ترک ترک  
 به پیر جان بر نشد کار کمر  
 پشما و از انشا پر خاشخ  
 بگردن بر آورد کز کران  
 ز پس کرد رستم چاک نگاه  
 در اگر د بومان سپهر را  
 همه لاله و خسته ای ته شد  
 سپه گشته دخته و با نیاز  
 بکتر دیا قوت بر پشت قار  
 نماند نیک فرزاد بوم  
 نه کاخ و نه ایوان گلشن رخ  
 که ابری آجز ایران آب  
 بگردد ز کوشی که بکشی گوش  
 از آن بکشنش ک نرا ژد نا  
 ز چرخ آنچه برسد و پد پاشن  
 ستایش کنان پیش را در شه  
 ز خواب پد مانده اند کتفت  
 میان را ز تیغ و بند و وال  
 برنج و بر خستی دور از کرده  
 با نجامی از پیشه اب دید  
 همی گشت اندیشه را حواست  
 نشسته است بر سر ز پیره تانج

بدل گشت کیو این خیر شاهیت  
 بدل گفت کاین کرد خیر کینیت  
 بدو گشت کیو ای شمه سر فراز  
 چنین داد پاسخ در اشریار  
 بدو گشت کینسر دای شیره  
 که گیوم سوی تخت ایران بود  
 فرنگیس را نیز کردند یار  
 نماز آن سخن بگزاران در هفت  
 ز چو در آن راه در پنج شبان  
 میان سواران در آمد چو کرد  
 از نشان فراوان پنکند کیو  
 همه خسته و بسته گشتند باز  
 بکشاراد سر برافراختند  
 فرنگیس چون ناکمان بنگریه  
 بدو گشت کیو ای سر بازان  
 جا ندر پیسر زور یار دست  
 چو در عهد بهاران بغیر یو  
 بر این تخت هب و نیشورده  
 نهانی از آن پهلوان نژند  
 پنکند بر خاک دستش بست  
 چنان لشکر کشید مردان یو  
 او شاه پیران گرفت آفرین  
 پنج خیر و آنکه نگردد کیو  
 با بخش این نامور را کنون  
 بدو گشت خسرو که بدرد باش  
 رسیدند پس کبوتر خسرو آب  
 پس او فرنگیس و کیو دیر  
 چو نزدیک رود آمد فریب  
 چو کیو اندر آمد بایران زمین  
 بخشید مستم بدویش زور  
 خورشید بیتی که فرزند شاه  
 همان سر فراز بر خاستند  
 چو کینسر و آید بر شمشیر

که این سپهر جز خورگانه است  
 بدین مرز خورگانه نشان نیست  
 جا ندر بهر بهر تو آمد نیاز  
 که تو کیو کور زری ای نام دار  
 مرا در این از پدیر یاد کرد  
 بهانج و شاه و لیران بود  
 نهانی بر او بر نه سازد گاه  
 کس آمد نزدیک پیران گفت  
 جانجوی را کیو بد پاسبان  
 ز پر خاشخ بر شید شد نارود  
 ستوه آمدند آن سواران یو  
 نزدیک پیران کردد فراز  
 شب و روز کینسر چو خاشخ  
 درفش سپهر تو دران بدید

چو کینسر از چشمه اورا بدید  
 مرا که در خواب دیدی استار  
 بر آتم که پور سیاهش توی  
 بدو گشت کیو ای سر بهستان  
 پدر گفت با ما مورادوم  
 چو کیو آن نشان دید پیش خاز  
 فرنگیس ترگی بسر بر نهاد  
 بغر سو و تا ترک سیاه بود  
 چو از دور کرد سپهر را بدید  
 زمانی بخیر زمانی بگوز  
 کز آن بر خشد کینسر سپاه  
 سواران کزین کرد پیران نزار  
 و زانروی کیو و فرنگیس شاه  
 روان شد بر کیو و آگاه کرد

رزم کیو با پیران و سپهر

ز لشکر جمی حبت سالار یو  
 بگردن آورد که ز کران  
 ز قراک بکشاد چنان کند  
 سیلوشن پوشید و خود نشت  
 کز آن بر خشد از پیش کیو  
 خورشید و بسید روی زمین  
 که تا خود چه فرمانی بد شاه یو  
 که هرگز نبرد بدی رسنون  
 جان و دود در میان پد باش  
 همه دشمنان که دشمن شتاب  
 ز ترسش چون از آب کیر  
 زیدای گشتی مردم در آب

بزید پیران چو نژنده سپه  
 بزیمت شد از کیو پیران شوم  
 سر پهلوان ندر آمد به بند  
 ز افکنده شد روی موچن کوه  
 و مان تا نزدیک پیران رسید  
 که کزین بودی در گاه شاه  
 فرنگیس گفتش و دیده پد  
 بدو داد هب و دستش بست  
 چو آگاهی آمد با فریب  
 آب اندر افکند خسرو سیاه  
 ز چون که نشد بر سر دست  
 پرا خورگانه از دور کردید باز

آمدن کیو و کینسر و فرنگیس بایران و خیر یافتن رستم و کاس و کینسر و لیران

پذیره شدن بایرانش  
 جان گشت پر روی زنگ و کاه

بر خشد به خاز و سنک پش  
 نشسته بر جای اشکران

بمخندید و شاهان دشمن بر مید  
 بایران و تا کند شهر یار  
 ز شخم کبانی و با هوش توی  
 ذکود ز ما تو که زود بهستان  
 کزین پس آید همی بر سرم  
 همی بخت آب و همی گفت باز  
 بر خشد بر سه بگردار باد  
 بر خشد کرد از در کاه زار  
 بزود دست تیغ از میان کشید  
 همی بخت آهن و فولاد بر ز  
 ذکود سر فراز لشکر سپاه  
 همه جنگجوی زود کاه زار  
 نژندی مشتبان سپاه و راه  
 بر آن خنکان خواب کوتاه کرد  
 چو از نجه کردی بدین سانی این  
 سر خنترانده کنار دست  
 دل از جان شیرین شن نامید  
 پس اندر می تاخت کیش بروم  
 ز زمین بر گرفتش بجم کند  
 ز کز مشر شد از اندر لیران ستوه  
 بیخو است از تن سرش برید  
 سیاهش هرگز نکشتی تبا  
 زبان پر ز نظیرین فریب  
 و از آن پس بغرود تا بر شست  
 بدو تیره شد تا بش آفتاب  
 چو گشتی همی از تابا ز گاه  
 جانجوی خسرو سر و دست  
 بر آمد برین ز کار می توان  
 به پر زدی خسرو پاک دین  
 که نام کزندی بان شیرین  
 جانجوی کینسر و آید ز راه  
 پذیره شدندش آیین کیش  
 کلاب و شک باز عفران



سر کوب گرفت شمشیر در کار  
 فریاد کشید از کاشن ند نگاه  
 از آنجا که دوزخ شد تیسر مغز  
 نخواهم شاه از ترا دینک  
 نیره سپرد اشته هفتاد و هشت  
 چو بشنید گاه و سس کنه اشته  
 بشاه بی و آفرین خوانند  
 از لشکر بر آمد سر اسیر غروش  
 از آواز اسبان بوق سپاه  
 به اسیرخ دوزخ بگود و غیش  
 همی رفت لشکر کرده با گروه  
 کزین کرد از آن لشکر نامه دار  
 چو سالار پیدار لشکر برانند  
 غروش آمد و بانگ زخم بر سر  
 همی گشت بر کرد لشکر چو دود  
 سپاه اندر آمد بگرد سپاه  
 سپید که کرد و کردان ندید  
 پسر بی پدر بد پوری سپه  
 سوادان کان پس پشت طلوس  
 ز نامون سپید سومی گشته شد  
 نتایج و نه سخت و نه پرده سزای  
 جهانید که دوزخ با پیر سر  
 چو آمد در کرد ز پیکار و جنگ  
 یکی تیسر باران بگرد ز غارت  
 در خیدن تیغ اما سر کون  
 بی تیغ و بی سینه در آویختند  
 ز آورد که زودی بر کاشند  
 چو خورشید بر دوزخ جنگ  
 به پیران فرستاده آمد شاه  
 نخستین سپه دار خاقان چین  
 کشانی چو کاموس شمشیر زین  
 چو خوشش بود باشد بهار آورد  
 دل جان پیران پاره خند گشت

بوسید روی بر شمشیر  
 چاره است با طوق با گوشه  
 پای بر او فرستاد نفر  
 فسیله نه خرم بود با پیک  
 بز که سوس آمد بدن پشنت  
 فرستاد کس هر دو از آنجا است  
 همه زود که بر بر نشاندند

یکی غلغله داد گاند جهان  
 به بید شد گردان ایران که  
 چو بشنید پای چنین داد طلوس  
 بر اشتهت گوز و کشت از جهان  
 سواران جنگی ده و دو هزار  
 از آن پس ای دست خمر و پست  
 پس آگای آد سومی نیرود

لشکر فرستاد کنخیر و بتوران و شکست خوردن لشکر  
 ایران و پناه بردن بگوه همساون

بند و شت پید و صحر او کوه  
 سواران شمشیر زین صد هزار  
 میان طایف هفت و هشت گانند  
 سر اسیر شد کوز چاشخ  
 بر اینکخت آنرا که بشیار بود  
 یکی بانگ بدخاست از زنگار  
 از لشکر دیران مردان ندید  
 همه لشکرش گشته زیز و زور  
 روان بزرگین زبان کسوس  
 ز پیکار ترکان پلوانده شد  
 نه اسب و نه مردان جنگی با پی  
 نه پور و نه پسر نه بوم و نه بر  
 ز میان گشتند از نام و جنگ  
 چو باد خزان و زوز درخت  
 بگردار آتش بگردان رون  
 بهی این آتش فرود خیشند  
 تن گشتگان لغوار بگذاشتند

چو بشنید پیران طایف بخوانند  
 بر فشد نمی گذشتند شب  
 به دست بود و نذر ایران  
 بر اشتهت بزوشتر چون پیک  
 یکی جنگ با پیران گشت پی  
 سر اسیر شد غنچه از دار و گیر  
 در دیده درفش نگون سار کوس  
 ز چاره کی پشت بر کاشند  
 همی گرز بارید گشتی ز ابر  
 همه گشته دخته بود آنکه رست  
 دوبره ز ایران گشته شد  
 ازیشان شاه شد آگهی  
 خروشی بر آمد ز هر دو سپاه  
 نوکشی جویز که گرس شد هت  
 شب تیره چو زودی نگلی شده  
 ز کوز زبان هشت تن زین  
 همه سومی آدامن کوهسار

سپاه آمدن بمدد افرا سیاب از چین و هند  
 و آمدن رستم و فرمیز و سپاه از ایران

که چشمش به بهت برگر کن  
 کل سنبل از جو سپاه آورد  
 دلش مرده بود و بدن گشت

همه کارهای شکر ف آورد  
 بدان فرود شاه پیر و جوان  
 چاه نبرد یک خاقان چین

ندید هت کس از گمان همسان  
 خراز طلوس سوز که پیک  
 که بر مانده خوبت کردن طلوس  
 بی طلوس کم با داند در جان  
 بر فشد بر گستران ز سوار  
 بر دشمن سخت کشتی برشت  
 نبرد سپه دار کیستی فرود  
 زمین بر خرومشن هوا پوز خوش  
 شده تیرگون چشم خورشید و ماه  
 ز تا سپه دار و یانی در فشر  
 ز لشکر سرداران غنچه برانند  
 نه بانگ تیره نه بوق و جلب  
 بخیمه نشسته گشاده میان  
 که مغزم ز پیکار شد سپه دار  
 که ایندشت ز دست بازم می  
 بر آمد یکی ابرو بار آتش تیر  
 زخ متزبان گشته چون آن نویس  
 سر پرده و خیمه بگذاشتند  
 پس پشت پر جوشن خود بگرد  
 شد آن گشته بر خسته باید کرت  
 در گشته از جنگ بر گشته شد  
 که تیره شد آرزو ز کار بهی  
 بر فشد گردان سومی ز مگاه  
 زمین از پی پیل اطلس شد هت  
 ستاره تن پیل جنگی شده  
 بداند که دیگر افکنده نامه  
 کزیران بر فشد در گشتگاه  
 بدید پیران مشک رنگ  
 که از هر دری کرد آه سپاه  
 که دشمن سپهرت و غلغله چین  
 چو خشم آورد و باد و برف آورد  
 همه شاد گشتند تو را نیان  
 پیاده بوسید روی زمین